عبدی بیگ شیرازی

خواجه زین العابدین علی نویدی

جوهر فرد

Абди-бек Ширази

ДЖАУХАР-И ФАРД

آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان
انستیتوی ملل خاور نزدیک ومیانه

عبدی بیگ شیرازی
خواجه زین العابدین علی نویدی

جوهر فرد

حاضر کننده متن ومقدمه از روی نسخهٔ دستنویس خود شاعر
ابو الفضل هاشم اوغلی رحیموف

ادارهٔ انتشارات « دانش »
شعبهٔ ادبیات خاور
مسکو - ۱۹۷۹

رداکتور ـ احمد شفائی

خط از هرمز عبدالله‌زاده فریور

پیشگفتار

خواجه زین العابدین علی نویدی عبدی بیگ شیرازی که یکی از پیروان برجسته‌ی مکتب ادبی شاعر شهیر آذربایجان نظامی گنجوی در سده‌ی شانزدهم میباشد در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری برابر با ۱۹ ماه اوت ۱۵۱۵ میلادی در شهر تبریز دیده بجهان گشود. عبدی بیگ شیرازی تحصیلات مقدماتی خود را در همان زادگاه خود تبریز بپایان برد و از نخستین سالهای جوانی بفعالیتهای ادبی نیز دست زد. او در اوایل با تخلص «نویدی» و سپس با تخلص «عبدی» بطبع آزمایی پرداخت.

عبدی بیگ شیرازی پس از درگذشت پدرش در سال ۹۳۷ ناگزیر تحصیلات خود را ناتمام گذاشت و در دفترخانه سلطنتی شاه طهماسب (۱۵۷۶ - ۱۵۲۴) بسمت مستوفیگری بکار اشتغال ورزید. شاعر بموازات انجام وظایف دفتری و مستوفیگری بمطالعات ادبی و سرودن اشعار نیز مشغول بود. در طی همین مدت او سه دیوان از اشعار غنایی ترتیب داد و تعداد زیادی مثنوی نیز سرود. از اینها گذشته عبدی بیگ در رشته تاریخ نیز قلم خود را آزمود و اثر «تکملة الاخبار» خود را در زمینهٔ تاریخ عمومی برشته‌ی تحریر درآورد. شاعر اثر «صریح الملک» خود را نیز

پیرامون املاک موقوفه‌ی مقبره‌ی شیخ صفی الدّین در اردبیل نوشته است
عبدی بیگ در سال ۹۸۸ هجری قمری (۱۵۸۰ میلادی) پس ۶۵ سالگی در شهر اردبیل بدرود جهان گفت
آثار این شاعر از نظر بررسی و تتبع پیرامون ادبیات و تاریخ ایران در سده‌ی شانزدهم حائز اهمیّت ویژه‌ای میباشد .

* * *

یگانه نسخه‌ی «جوهر فرد» عبدی بیگ شیرازی که تاکنون بر ما معلوم شده است عبارت از نسخه ایست که بخط خود شاعر و جزء «خمستین» او نوشته شده و در فوند دستنویسهای خاورزمین از فرهنگستان علوم آذربایجان شوروی نگاهداری میشود . این نسخه «جوهر فرد» بهمان شکل اصلی و با اندک تصحیحی از طرف خود شاعر در دسترس خوانندگان و پژوهندگان قرار گرفته است . «جوهر فرد» نخستین مثنوی از دوّمین خمسه‌ی شاعر میباشد .
این مثنوی بنا بگفته‌ی خود شاعر بشیوه‌ی «قران السعدین» امیر خسرو برشته‌ی نظم کشیده شده است . مثنوی با یک دیباچه‌ی نسبتاً مفصل آغاز گشته ، شامل قطعاتی بشکل مثنوی و یکرشته غزلیات میباشد . تمام غزلها با تخلص عبدی پایان می یابد .
این اثر ببحث پیرامون موضوع واحدی اختصاص ندارد و مسائل گوناگونی در آن مطرح است . مثنویات آن در بحر ریع و غزلیات در سایر بحور عروض سروده شده است .

شاعر در ابتدای اثر بتصویر و توصیف شب پرداخته و پس از آن اطلاعاتی درخصوص سیّارات سبعه میدهد . در پایان بحث «شب» نیز غزلی با ردیف «روشن» گنجانیده شده است . همچنین پس از بحث پیرامون بهار غزلی با ردیف «سبزه» میآورد . بتصویر گلها و بدایع طبیعت مانند لاله ، بنفشه ، سوسن ، نرگس ، شکوفه و غیره میپردازد و پس از هر تصویر نیز غزلی مناسب باهمان ردیف میسراید .

بهمین ترتیب پس از بحث پیرامون درخت از اشیاء و لوازم ساخته شده از چوب صحبت میکند . پس از بحث در اطراف پنبه نیز باشیاء ساخته شده از پنبه و بویژه به کاغذ اشاره مینماید و غزلی نیز با ردیف «کاغذ» میآورد .

پس از بحث عمومی پیرامون حیوانات مثنویهای جداگانه ای درباره ی اسب ، شتر و فیل میآورد . شاعر که انسان را نیز در مبحث حیوانات تصویر میکند خاطرنشان میسازد که انسان اشرف مخلوقات وبهترین و کاملترین نوع حیوانات و موجودی است که بکرم ولطف الهی قادر بتکلّم نیز گردیده است . سپس نیز شاعر بتصویر چشم ، ابرو ، مژگان ، دهان ، لب ، دندان و غیره پرداخته و غزل مناسبی نیز درباره ی هر یک از این اعضا میسراید .

در این اثر که از لحاظ موضوع و مضمون اثری جالب و اصیل است قسمت توحید و مناجات و نعت نیز در آخر گنجانده شده است .

شاعر متذکر میشود که اثر را در سن ۳۶ سالگی بپایان برده است و در غزلی با ردیف «گردد تمام» از اینکه عمر خود را در سرودن اشعار بسر برده

و نیز از دشواری معیشت شکایت نموده است. شاعر از سختی زندگی شکایت میکند و معهذا روحیه را نمی بازد. بتسلی خود پرداخته و مینویسد که این بیت الحزن نیز «گردد تمام». با این ترتیب دیده میشود که شاعر نسبت بآینده خوشبین است و سختی معیشت باعث بدبینی او نمیگردد.

عبدی بیک تاریخ خاتمه‌ی مثنوی «جوهر فرد» را با بیت:

«گفت عبدی بجوی تاریخش
از لباب کتاب جوهر فرد»

معین میسازد که در آن «لباب کتاب جوهر فرد» بحساب ابجد برابر ۹۵۶ هجری قمری میگردد. علاوه براین شاعر در همانجا رقم «۹۵۶» را نیز بعنوان تاریخ پایان مثنوی آورده است. بدین ترتیب عبدی بیگ نخستین مثنوی از دومین خمسه‌ی خود را بسال ۹۵۶ هجری قمری برابر با ۱۵۴۹ میلادی بپایان برده است.

با وجودیکه مثنوی «جوهر فرد» بشیوه‌ی «قران السعدین» نگارش یافته، معهذا باید گفت که هم از نظر شکل بدیعی و هم از نظر مضمون خود اثری اصیل بشمار است. این اثر بطوریکه اشاره شد، بصورت مثنوی و غزل است و در آن از خصوصیات و مزایای فصول چهارگانه، از انواع اسلحه، از نباتات گوناگون، از آخشیجها، از احجار کریمه و فلزات گرانبها صحبت بمیان آمده و در آن باره اطلاعاتی روشن، صریح ولی کوتاه داده میشود. بحث پیرامون پنبه و درخت توت بویژه جالب توجه است، زیرا این مسائل

در تحقیق پیرامون فرآورده های صنعتی سده ی شانزدهم حائز اهمیت خاصی میباشد و اطلاعاتی، هرچند کوتاه، پیرامون فرآورده های پنبه و توت در آنها گنجانیده شده است.

در فصل مربوط بزمستان تصویر حمام بطرزی مبسوط و مشروح آمده و با اهمیت فراوان از آن یاد شده است. شاعر دو غزل بتصویر حمام اختصاص داده است که از لحاظ مضمون خود با غزل فضولی پیرامون حمام متفاوت است. در غزل محمّد فضولی آمدن دلبر بحمام، مراحل استحمام و شست و شو و خروج از حمام تصویر میشود و حال آنکه در دو غزل عبدی بیگ از مزایا و خصوصیات حمام، از ساخت و ترکیب آن صحبت در میان است. طبیعی است که اینگونه تصویرها نیز برای درک ساختمان و ترکیب حمامهای قرون وسطی خالی از اهمیت نیست.

* * *

درپایان مراتب سپاسگزاری عمیق خود را نسبت به آکادمیسین محترم عبدالکریم علی زاده که در تهیّه متن مثنوی «جوهر فرد» ما را از کمکهای ارزنده ی خود بهره مند ساخته اند، از پروفسور احمد شفائی و از دانشمند گرامی یوسف حمزه لو که چاپ اثر زیر نظر آنها صورت گرفته و نیز از خطاط با استعداد هرمز فریور عبداله زاده که نسخه ی حاضر را برای چاپ آماده کرده است ابراز میداریم.

از دانشمندان و محققانی نیز که با ارسال ملاحظات انتقادی خود در بهبود اثر «جوهر فرد» ما را یاری رسانند قبلاً تشکر میکنیم.

ابوالفضل رحیموف

باکو ۱۹۷۵

جوهَرِ فرد

البحر الاول

که بمناسبة احاطه مسایل حکمی ببحر محیط موسوم شده

بحر سریع است وپرآب حیات | گر پی تقطیع کنی التفات
مفتعلن مفتعلن فاعلان | برگذر قافیه خوان فاعلات

اصل این بحر نزد فصحاء عرب مستفعلن مستفعلن فاعلان است و قصاید غرّا درین بحر گفته اند امّا در عجم ساکن اوّل از هر دو مستفعلن انداخته متفعلن ساخته مفتلعن بجای آن آورده نامش سریع مخبون کرده اند و اصحاب خمسه تیمّناً بذکره الاعلی کلمه طیبه بسم الله الرّحمن الرّحیم را بتحریک دو ساکن که بمذهب فصحای عرب صدمه ونزد شعرای عجم باسم سکته جایز است باین بحر یا فته افتتاح کلام آن کرده اند

الله الله چه بحرست این بحر | کس ندیدست باین آئین بحر
هست بحری صدفش از دربر | اندرو لفظ صدف معنی در
موج این بحر کرامت آثار | میدهد گوهرمعنی بکنار

اندرو مجمع بحرین نهان   لفظ و معنی خضر و موسی آن

پیش این بحر کرامت انجام.   چیست قلزم که توان بردی نام

این فقیر ازین بحر دو گوهر بر آورد یکی مظهرالاسرار
در برابر مخزن شیخ نظامی   دوم جوهر فرد باسلوب
قران السعدین امیرخسرو . اولین مشتمل بر قواعد سلوک
درویشان و قوانین سیر ملوک و اصحاب ایشان دومین
محتوی بر تحمید و توحید و اثبات قدرت صانع عزاسمه
و اوصاف مصنوعات او عزّ شانه مختتم بر رساله
درّ ثمین که متمم تهذیب اخلاق است . رباعیّه

کلکم که بنظم مظهر اسرار ست   از جوهر فرد نوک او در بار ست

اورا ز حقیقة و مجاز آثار ست   از علم و عمل با دو زبان در کار ست

۳۴ بسم الله الرّحمن الرّحیم / هادی عقل است بملک قدیم

مطلع وحی است بحسن بیان / سرّ ازل یافته مقطع بآن

فاتحه فایحه ایزدیست / لایحه لامعه سرمدیست

خطبه وی رتبه روحانی است / فاتحه نامه ربّانی است

۵ بسم نگاری لب خندان کشای / وقت تبسم در دندان نمای

جلّ جلاله ز پی لفظ بسم / اسم جلاله است همایون طلسم

تا نبود مدخل دیو رجیم / رو بره آری زهرآفت سلیم

آمده رحمن معرّف بلام / از پی آن خطبه معجز نظام

داده زبخشایش او در جهان / عارف حق را بحقیقت نشان

۱۰ از پی این نعت بخوان الرّحیم / تا دهدت روی ره مستقیم

لله الحمد که این نامه خورشید نشان / یافت طغرا بسر از نام خداوند جهان

جوهر فرد لقب یافته این نامه عجیب / زان سبب فرد و عزیز آمد چون جوهر جان

حمد خدا را که ز درج دهان / کرد عیان جوهر فرد زبان

سبزه چو از شبنم اندیشه رست / دانه توحید برآمد نخست

۱۵ دانه وحدت چو برستن رسید / لای شهادت سر ازو برکشید

داد ز لا در چمن کن فکان / رستن ریحان ز دو برگی نشان

لام به پیوند الف تیز کام / کرده الف میل به پیوند لام

چاک گریبان فنا گشته لا — سر بگریبان کش از و ماسوی

شق زده کلکیست که دانای کار — کرده با و نکته وحدت نگار

۲۰ لاست روان گشته دو شهرود سیل — غیر گریزنده از و خیل خیل

لوح جهان پر چو شد از فوج فوج — آمد از آن لجّه غیرت بموج

کرد بطوفان همه عالم خراب — عالیها سافلها شد ز آب

ماند ز معموره عالم بجا — صورت محراب نگونسار لا

لشکر دین یافتی از لا گزند — گر نشدی رایت الّا بلند

۲۵ لاست در الّا چو درختی بلند — شاخ وی از میوه شده بهره مند

دیده برو بار چو دهقان فزون — کرده الف را ته شاخش ستون

پهلوی لا گشته الف جای گیر — برج دو پیکر شده ما وای تیر

آنکه ز دیباچه الّا و لا — بعد رقم کردن نفی سوی

حجّت اثبات الهی نوشت — خود شهد الله بگواهی نوشت

۳۰ نیست خدایی بجز آن یک خدای — کوست بهستی همه را رهنمای

هست ازل لم یزل لایزال — هستیش از نیستی آسوده حال

هستی ما نیستیش در قفاست — هستی نی نیستی او را رواست

اختر هر هست که رخساره تافت — روشنی از نیّر هستیش یافت

شمع وجودی که بهر دشت و کوست — مقتبس از مشعل هستی اوست

۳۵ سبزه هر هست بهر دشت و در — از نم هستیش برآورد سر

آب روانی که بهر جو شتافت — فیض ز سرچشمه هستیش یافت

باز چو از آب شود جو تهی — جمله بآن چشمه شود منتهی

با همه آمد شدن دم بدم — آب نه افزون شود آنجا نه کم

10-2 293

هر که بهستیش قوی گشت دست — از اثر هستی او گشت هست

هرچه مشاهد شود در شهود — یافته از فیض وجودش وجود

معرفتش را همه خواهان و او — با همه و از همه پوشیده رو

معرفتش در تن هرکس چو جان — خلق با و زنده ولی او نهان

خلق پی معرفتش رنج بین — غافل از ان معرفت دل نشین

نقش جهان جز نکویی نبست — از بدی ماست خطایی که هست

پاک خدایی که جهان آفرید — عالم پیدا و نهان آفرید

دل علی ذاته آثاره — جل علی العارف اسراره

دیده بیننده ارباب دین — یافته زو سرمه عین الیقین

لطف وی آورده زخارا گهر — قهر وی انداخته کوه از کمر

لطف وی آنجا که شده قطره بار — سبز شده خانه وگل آورده بار

قهر وی آنجا که کشد شعله تیز — در تر و در خشک فتد رستخیز

نفخه چو از مشرق لطفش وزید — روح مقدس بمسیحا رسید

صرصر قهرش نشنیدی که داد — سلسله عاد بطوفان باد

لطف وی آنجا که بگل دانه کشت — خاست زخاک آدم فرخ سرشت

قهر وی افراخت چو تیغ هلاک — رفت فرو هیکل قارون بخاک

مشرق فیضش زده از لطف دم — بهر خلیل آن بصداقت علم

آتش نمرود گلستان شده — شعله و دودش گل و ریحان شده

غیرتش از غیر بدوران نوح — روی زمین شسته بطوفان نوح

قادر مطلق که جز او هرچه هست　　　از قلم قدرت او نقش بست

هرچه بانجا نرسد دست کس　　　قدرت او راست بآن دست رس

٦٠ بطن صدف نطفه پذیر از سحاب　　　کرده وزان زاده گهرهای ناب

آتش تیز از پی کار جهان　　　ساخته درچشمه آهن نهان

ازکمر کوه نم آرد فرود　　　زاده شود ازشکم خاک رود

زوست چو پیراهن خوبان مدام　　　پیرهن بیضه پر از سیم خام

زوست بتن نخل چمن را توان　　　کرده روان درتنش آب روان

٦٥ خلعت الوان فواکه از وست　　　اطلس سیب وقصب به از وست

فامِنّا للسّکر طاق القصب　　　لحمة الماءِ سراه الخشب

زوست بجولانکه ملک شهود　　　کوکبه کوکب انجم جنود

زوست پرآراسته شبهای تار　　　انجمن انجم سیمین عذار

برق ازو آتش دود سحاب　　　ماهی ازو جوهر شمشیر آب

٧٠ گردش این گنبد دوّار از وست　　　دایره ونقطه وپرگار ازوست

دایر ازو قلعه ذات البروج　　　فاتح آن فکرت گردون عروج

علم محیطش زتصوّر فزون　　　نقطه آن دائره چند وچون

قاصر از اندازه علمش ادا　　　زانکه بود درقدم و در بقا

پیشتر ازهرچه توان گفت پیش　　　بیشتر ازهرچه توان گفت بیش

٧٥ علم وی آن بحر زروی حساب　　　کامده نه نوفلکش یک حباب

آنچه بود در دل موری نهان　　　هست درآئینه علمش عیان

زنده باقی ببقای ابد　　　زنده باو هرچه شمارد خرد

زنده ولی زنده باقی بذات　　　بلکه باو زنده بقا و ثبات

اوست قدیمی که ز روز الست	حادثه را بر قدمش نیست دست
با قدمش کار ندارد حدوث	درحرمش بار ندارد حدوث
شد متکلم صفتیش از صفات	مرده دلانرا زکلامش حیات
او متکلّم بنکوتر بیان	بی مدد و یاری کام و زبان
بلکه ازو گشته زبان کامیاب	ازسخن پاکتر از دُرّ ناب
شوق کلامش بجهان داده جان	ذوق کلامش شده جان جهان
هر رقمش معجزه دلپسند	سلسله حنجرهٔ خصم بند
هر کلمه شمعی ازو نور پاش	هرطرف اعراب چوپروانهاش
هست دو روآینهٔ در نظر	داده خرد را زدوعالم خبر
داده نظر را خطش از سرمه یاد	معنی روشن چو بصر در سواد
کرده بمعجز قلم مشکبار	زاینهٔ صبح شبی آشکار
معنی روشن ز سوادش عیان	راست چو صبح دوم ازشب دمان
صادقی از تیرگی کذب دور	هر دل تاریک ازو غرق نور
مدرک بالذات بری از نظیر	بی بصر وسمع سمیع و بصیر
حاکم عادل بهمه مدرکات	زانکه مرید آمد وکاره بذات
نیست مرکب بود اما بسیط	بر همه عالم شده علمش محیط
نیست یقین جوهر و جسم و عرض	عارض او نی الم و نی مرض
حادثه را درحرمش راه نیست	هیچکس از سرّ وی آگاه نیست
نیست دو و هست یکی بی سخن	کیست جز او حاکم این کن فکن
در دهن هرکس ازو یک زبان	تا بد و گویی نگشاید دهان
دیدن آن ذات حد دیده نیست	هیچکسش در دو جهان دیده نیست

Margin verse numbers: ۸۰ (line 2), ۸۵ (line 7), ۹۰ (line 12), ۹۵ (line 13), ۱۰۰ (line 17)

۱۰۰ داده بخود کارجهانرا رواج — هیچ ندارد بکسی احتیاج
نامده بر ذات وی افزون صفات — بلکه صفات آمده‌اش عین ذات
بس که نگنجد صفتش در بیان — ناطقه را بسته زحیرت زبان
هست دل عارف ازوکان گنج — ناطقه از وی بزبان گنج سنج
آتش عشقش چوشود شعله‌ناک — سر زند از روزن دلهای چاک
۱۰۵ لجّهٔ شوقش چو برارد خروش — چشمهٔ هرچشم درآید بجوش
دل که نباشد زغمش دردمند — پارهٔ سنگیست درفیض بند
دیده که نبود زغمش اشک‌ناک — پاره سفالی است نشسته بخاک
سرکه زسوداش ندارد رواج — خاک سیاهست برو به ز تاج
دولت آن سرکه هواداراوست — رونق آن سرکه طلبکار اوست
۱۱۰ مایل دردش زدوا گوشه گیر — آمده ازخوان بلا توشه گیر
هرکه ز ذوق غمش آگاه گشت — با غمش ازلذّت شادی گذشت
نی غلطم خودغم اوشادی است — مست غمش را زغم آزادی است
غم اگر اینست پس ای نیک رای — نیست زشادی اثری هیچ جای
باغم او جان من آباد باد — وز غم شادی دلم آزاد باد
۱۱۵ گرچه زبان باهمه حرّافیش — قایل عجزست ز وصّافیش
لیک امید دل امیدوار — هست همین ازکرم کردکار
کز سخنم تا بود اندیشه شاد — جز سخنش ورد زبانم مباد
تا بودم جای زبان در دهان — جز بثنایش نگشایم زبان
ازصفتش باد زبان بهره‌مند — وز سخنش باد قلم سربلند
۱۲۰ تا قلمم چهره گشایی کند — نسخ رقمهای خطایی کند

مشک‌فشان جز بثنایش مباد		سحربیان جز برضایش مباد

ذکر ابداع صنایع بطریق اجمال

زانچه گنجد ببیان گرچه نگنجد ببیان

فکر جها نگرد من از ماه وسال		سیر کند در درجات کمال
دیده امعان بگشاید براز		در نگرد بر همه شیب و فراز
عاقبت از حیرت و پندارست		این قدر آگه شود از وی که هست
۱ بانی معموره جود و وجود		ناظم مطموره غیب و شهود
چهره گشای صور کن فکان		منطقه بند کمر کوه و کان
سلسله جنبان میاه از ریاح		مجمره گردان صباح و رواح
طرّه طراز قمر از مشک ناب		چهره فروز شفق از آفتاب
دایره ساز قمر نقره پوش		قبّه طراز سپهر هفت جوش
غالیه سای شب مشکین نقاب		آینه دار سحر از آفتاب
چهره فروزنده خوبان شنگ		شعله فرازنده دلهای تنگ
بت شکن مردم آیین غرور		پرده در زاهد از صدق دور
قلعه گشای صور آب و گل		سلسلهٔ زهد ریایی گسل
زنگ زدای دل عاشق ز آه		صیقلی آینه صبحگاه
زرگر قرص کمر آفتاب		صیقلی آهن شمشیر آب
موجد هرچیز که بودیش هست		بود کن هرچه وجودیش هست
نقش طراز فلک تیز گرد		دایره ساز کرهٔ لاجورد

آینه ساز رخ هر نازنین | خلق درو حال دل خویش بین
دایره ساز خط دلجوی یار | غالیه سای شب گیسوی یار
۱۴۰ نور بصر ده ز خط سرمه وش | سلسلهٔ دل بسر زلف کش
از رخ یار آینهٔ فیض وار | با خط خوب آیهٔ رحمت نگار
از لب دلبر در افسون گشای | راه بسر چشمهٔ حیوان نمای
فیض کرم بخش دل دردمند | بر دل بیدرد در فیض بند
در ته دل آتش معنی فروز | ز آتش دل مجمرهٔ سینه سوز
۱۴۵ از لب دلبر سخن راز گوی | وز دل عاشق خبر ناز جوی
کاتب اعمال خطا و صواب | بر ورق انّ علینا حساب
طالب حق را ز درون نور بخش | با تن ویران دل معمور بخش
محرم اسرار فرو رفتگان | شحنهٔ کردار بخون خفتگان
گوهر معنی بدل تنگ ده | مهر خموشی بلب سنگ نه
۱۵۰ از نفس صبح دم نور زای | وز لب شب معنی ظلمت سرای
از تب غم چهرهٔ عاشق فروز | ز آتش عاشق دل معشوق سوز
ز آه سحر پردهٔ غفلت ربای | ز آتش دل نور محبت فزای
شحنگی معرفت و زرق کن | زاهد و سالوس ز هم فرق کن
در همه جا رایت هستی فراز | ملک بقا خاصّهٔ خویش ساز
۱۵۵ چشمهٔ فیضش همه را آب بخش | نیّر لطفش همه جا تاب بخش
صبح ز جودش طبق زرفشان | شام ز لطفش می احمر کشان
راست نفس صبح ز آثار او | پرده سرا شام ز اسرار او
صاف کش صبح از و مهر جوی | دُرد خور شام از و سرخ روی

راتبه جو از نعمش هر که هست — نیست تهی از کرمش هیچ دست

۱۶ هست ازو کار جهانرا گشاد — منه المبدأُ و الیه المعاد

صنع وی افزون ز صفات بشر — دیده‌گشا ای دل و صنعش نگر

صنع نگر عبدی و صانع‌شناس — گوی بهر صنع هزاران سپاس

مبدأ فطرت و ایجاد بگویم اوّل
از جواهر دهم آنگاه ز اعراض نشان

جل جلاله چو ببحر وجود — یافت فروزنده گهرهای جود

هر گهری مظهر آیات او — مظهر آیات کمالات او

۲۰ هر گهری از کرمش فیض بخش — داده بچندین گهر از فیض بخش

لیک دران بحر فرو برده سر — از خود و از خالق خود بیخبر

نی بثنایش نفسی رانده راست — نی ز صفاتش ورقی خوانده راست

خواست که آن بحر بجوش آورد — عالمی از وی بخروش آورد

آرد ازان بحر گهرهای راز — گنج‌فشان گردد و گنجینه‌ساز

۲۵ تا بثنایش گهرافشان شوند — خازن گنجینهٔ عرفان شوند

هر یک ازان گوهر پاکیزه رو — هم ز خود آگاه شود هم ازو

شد بدمی آتش هستی فروز — زد شب تاریک دم از نور روز

شد بدو حرف آیت هستی طراز — گفت که کن گرد جهان دیده‌باز

بیش ز هر بیش ز دریای جود — ریخت جواهر بدیار وجود

گو ز جواهر بگشایی طلسم — جمله عقولست و نفوسست و جسم

این سه بود جوهر و زین نیز بیش — شرح و بیان یافته در جای خویش

عقل پذیرفت نخستین بروز — صبح دل افروز برامد ز روز

جسم قدم زد بدیار وجود — سبزه برامد ز بهار وجود

سبق که بر عقل و قلم مبتنی است — یافته از نور نبی روشنی است

۱۸۰ هست بنور نبی آنها عیان — قول نبی میکند آنرا بیان

جسم هیولی شد و صورت باسم — زانکه دو اصلست ضرورة بجسم

جسم مؤلف شده زاجزا تمام — هریک ازان جوهر فردی بنام

چون متکلم علم افراخته — لا یتجزّی صفتش ساخته

میرود این ره متکلم سلیم — منکر اینست ولیکن حکیم

۱۸۵ کرد عرض را متکلّم نگار — بیست و یک بیست و سه و بیست چار

زان ده مخصوص باحیا تمام — گوش بمن کن که بخوانم بنام

زندگی و شهوت و نفرت شمر — قدرت ارادت چو کراهه نظر

ظنّ و الم آمده و اعتقاد — هست همه این ده و نبود زیاد

۴۵ب باز ده دیگر از احیا و غیر — واضح این قاعده ذکرش بخیر

۱۹۰ گفته بتفصیل که تالیف و کون — رایحه و طعم و دگر صوت و لون

گشته حرارت ببرودت ردیف — همچو رطوبت به یبوست حریف

یازدهم آمده زان اعتماد — خفت و ثقل آمده ازآن مراد

بیست و سه گشته ز بقا و فنا — بیست و چارم شده موت از ادا

کون که گفتم بود آن چار چیز — گویمت آن چار بتفصیل نیز

۱۹۵ هست سکون و حرکت فصل و وصل — جمله همین است که گفتم در اصل

آمده اعراض بقول حکیم — نُه بشمار ای خردت مستقیم

وضع و مضاف این و متی کیف و کم — ینفعل و یفعل و ملکست هم

منح چو ز انگیزش انوار جود — ظلمت از انوار ملایک ز دود

فوجی از انوار قدس بهره مند — ساخته رایات تقدّس بلند

کرده تهی دیدهٔ صفوت زخواب — بر بصر از خواب ندیده نقاب

با خور و آشام نیاموخته — هرچه نه ذکرش لب ازان دوخته

هر یک ازان طایر قدسی مکان — بال فشان بر سر هفت آسمان

جمله بتسبیح زبان کرده تر — دانهٔ توحید بمنقار در

یافته هر طایر فرخنده فال — بیضه صفت گوی فلک زیر بال

هفت فلک با همه آئین و ساز — بر شده دو دیست ز دریای راز

کرسی و عرش آمده بر وی محیط — نه شده آن هفت بساط بسیط

داستانیست بوصف فلک و آثارش
سلکی از نظم کواکب چو جواهر تابان

مرکب صنعش چو سبک پای شد — گوی فلک معرکه آرای شد

گوی بتدویر درآورده سر — طرفه که گوی آمد و چوگان دگر

گنبد گردنده ز دور روان — هم کروی شکل و هم آتش فشان

این کروی هیئات با آب و تاب — همچو حباب آمد و عکسش بر آب

۲ عارف حق را بگه بندگی — دانهٔ تسبیح بگردندگی

و هم بماهیت او چون شتافت — هم صدف و هم دُر و هم بحر یافت

خود صدف و حامل چندین صدف — هر صدفش با گهری ذی شرف

چون نگرد عقل ز روی قیاس — تخته نردی است بگردش چو تاس

۲۱۵ دیده درو دیده انسان عین — نقش دو ششِ خوانده زیک کعبتین

چون کره اما کرهٔ تو بتو — همچو سطرلاب صفایح درو

چند صفیحه است ورق بر ورق — لَتَرکَبُنّ طبقاً عن طبق

گرچه بود پیش نظر قبّه دار — آمده نیلی سپری قبه دار

خیمهٔ بی میخ وستون و طناب — سایه نشین در ته آن آفتاب

۲۲۰ خیمه بی میخ ولی میخ دوز — هریک ازان میخ دری شب فروز

گرچه ندارد بستون احتیاج — هست ولی کرده مهرش کاج

هستش اگرچه ز طناب اجتناب — آمده هرسو زشهابش طناب

بیضه وشی زرده اش از گوی خاک — زاتش خورشید شده تابناک

درحرکت همچو جرس ماه و سال — دردل او گوی زمین باجبال

۲۲۵ سنگدلی بر سر خون ریختن — شیوه او فتنه برانگیختن

شیشهٔ صافی گهر پاک رنگ — گرچه پر از سنگ سلامت ز سنگ

جلوه گری چابک صاحب جمال — یا فته دستینه بدست از هلال

سوخته عاشق صفتی بی فراغ — از مه و خورشید بتن نعل و داغ

چشم یقین را بکمال حضور — عینک خورشید و مه افزوده نور

۲۳۰ ارجل شامی که بهنگام بام — ابلق شرقیش توان کرد نام

بزم فروزی که بهنگام شب — باده گلرنگ رساند بلب

طرفه حریفی است که هنگام بام — میل شکوفه کند از جام شام

مجمره گردان صنمی دلفروز مجمره اش شب همه شب عودسوز

کرده بخورد و بفسون گرم کار مجمره اش را زمجوّه بخار

شعبده فن هندوی جادونشان مشام وسحراز دهن آتش فشان

گرنه پی شعبده اش بوده زیست چنبر قوس قزحش بهر چیست

خرده فروشی است بشبهای تار روز بمشتش زر کامل عیار

شب رو عیّاروش دیده ور خنجر ماه نوش اندر کمر

گرنه پی شب روی از جای خاست میل سیه پوشی او شب چراست

زیر و زبر پوی چو فهم سلیم گرد برایده چو فکر حکیم

دایرها یش بمراکز درست هیچ نه کیپیده زوضع نخست

گردش روز وشب او بردوام بزم فروزیست بدور مدام

دادستان خسرو گردون علم گنج فشان شاه کواکب حشم

تاجوری صاحب تخت ونگین زیر نگینش همه روی زمین

ملک ستانی که بهر شامگاه زر بسپر پخش کند بر سپاه

گنج فشان چون دل ودست کریم چشم و دلش پرشده از زرّ و سیم

گه زبر قله روزش شتاب گاه شباهنگ شبش در رکاب

دور شبا نروزی او بر دوام زاده از و روز و شب و صبح وشام

صفت صبح صبیحی که بهنگام صبوح جلوه از پرده نماید بتماشای جهان

سَبّح لله لسانُ الصَّباح صبحه الله بفیض الرّیاح

۲۵۰ صبح چو سر برزند از اوج کوه — کوکبهٔ روز پذیرد شکوه
آب زجو رفته درآید بجوی — تا چمن چرخ شود تازه روی
روز بشوید رخ گیتی فروز — دور شود زلف شب از روی روز
چهره فروزد صنمی سیمبر — سینه عیان کرده زچاک سحر
جلوه کنان خاسته ازخواب ناز — از سر مهرش نظری نیم باز
۲۵۵ خاسته خورشید رخی باصفا — گیسوی مشکین شبش بر قفا
گه بصبوحی چو زجا خاسته — داشته ساغر زمه کاسته
گاه چو زیبا صنمی خود پرست — آینه بدر گرفته بدست
تازه رخی زلف معنبر فشان — بر سر بام آمده دامن کشان
تا بود از چشم بدان بی گزند — سوخته بر اخگر اختر سپند
۲۶۰ مجمره شب ته دامان او — باد صبا مجمره گردان او
صبح نگر دامن گردون بدست — نی غلطم نیست چنین تا که هست
روز نه جانب عرش برین — از پی دود دل مستغفرین
دود دل سوخته زینسو روان — زان طرف آئینه رحمت عیان
گرچه برآید زنفسها بخار — آینه او نپذیرد غبار
۲۶۵ چرخ شکاف آه دل خاکیان — اشک فشان دیده افلاکیان
نعره تکبیر زشب رسته ها — گشته فلک [پر] زگلدسته ها
ازطرفی آه خراباتیان — وز طرفی هوی مناجاتیان
بلبل و قمری بنوای سرور — داده در آفاق صلای سرور
تیهو و درّاج زروی هوا — در در و در دشت فکنده نوا
۲۷۰ مقری خوشخوان زدم مستطاب — برده زدل غفلت وازدیده خواب

عاشق دل مرده شب زنده دار — زنده شود صبحدم از بوی یار
زاهد طاعت گر شهرت پسند — نعرهٔ تکبیر برارد بلند
عارف پوشیده ز فرخندگی — تازه کند عهد نکو بندگی
فاسق نشنیده ز ابرار بوی — هم بضرورة زند آبی بروی
هرکه بود زنده بمقدار خویش — تازه کند گرمی بازار خویش
وقت کسی خوش که درین صبحدم — از لب صادق زده چون صبح دم
با دل روشن شده ایزد پرست — وز سر اخلاص بر آورده دست
بر فلک افراخته دست نیاز — گوش ملایک بدعا کرده باز
سلسله چرخ بهم بر زده — پای دل از عرش فرا تر زده
چون شده از رازدرون سرگشای — روی برو کرده سخن با خدای
لب چو بخواهشگری آراسته — یافته آنچیز که دل خواسته
هرکه زند در طلب او قدم — وقت طلب نیست به از صبحدم
چشمه زایندهٔ فیض سحر — زاب خضر داده بدلها خبر
این سحر و پرده نیلو فریست — یا پری و شیشه افسونگریست
یا ز نسیم سحری موج زن — چشمه صافیست بطرف چمن
یا صنمی با تن صافی چو آب — جلوه نما گشته زمشکین نقاب
گشته ز آیینه گیتی نمای — صیقلی صبح سیاهی زدای
مرغ سحر خوانده بطرف چمن — این غزل تازه ز دیوان من

الغزل

وقت سحر خوش که برد بانفس دلپذیر — گرد غم از روی جان زنگ ظلام از ضمیر

٢٩٠ طرّه شب مشکبار صبح از وآشکار چون تن سیمین یار از ته مشکین حریر
چشم فلک ژاله ریز روی فلک لاله خیز دامن شب عطر بیز جیب سحر پر عبیر
مرغ سحر در نوا برده فلک را ز جا روح قدس در هوا چرخ زنان زان صفیر
مست می و می پرست ساغر زرّین بدست همچو جوانان مست رقص کنان چرخ پیر
تیرگی افسرده حال نور فزوده جمال زاغ فروهشته بال باز شده اوج گیر
٢٩٥ جلوه عروسانه کرد صبح و زخورشید یافت بر سر زانوی کوه آینه مستدیر
عبدی شب خاسته ساغر می خواسته گه ز مه کاسته گاه ز بدر منیر

المثنوی

پرد گی صبح چو شد پرده در خاست بنظّاره نسیم سحر
شد تهی از دود سیاه انجمن آتش افروخته شد شعله زن
خاتمه شب چو نوشته قلم فاتحه روز نموده رقم
٣٠٠ فرق شب و روز شده باب باب سرخی روز آمده فصل الخطاب
کاتب صنع از رقم جان سرشت سرّ سخن روز بسرخی نوشت
روز ز سرخی نشود بهره یاب تا نچکاند سحر از پنبه آب
سرخی روز از اثر صبح زاد عکس گل و لاله در آب اوفتاد
شد رخ این سیمبر شوخ و شنگ بعد سفیداب بگلگونه رنگ
٣٠٥ عاشق روشن دل صادق نهاد چاک زد و سینه پرخون گشاد
تافته شد ز آتش خور کوه و کان قرص زر انداخت برو طیلسان
از تبق لعل بنیک اختری جلوه گری کرد بت آزری

خط شعاعی چو طناب او فکند — خیمه خورشید برآمد بلند
گلرخ خورشید برافروخت چهر — صبح در آغوش کشیدش بمهر
۳۱۰ طفل جهانگیر خورخاوری — شیر سحر خورده بنیک اختری
مرتبه بر مرتبه می‌شد بلند — تا بجهان پرتو قوت فکند

صفت نیّر تابنده که از پرتو آن
فیض یاب آمده هم عالم و هم عالمیان

معرکه چاشت چو آغاز شد — رایت خورشید سرافراز شد
حوروشی چهره برافروخته — برقع از افروختگی سوخته
بزم فروزی برخ آتشین — یک تنه بر مسند گردون نشین
۳۱۵ جمله جهان عاشق دیدار او — آمده هر ذرّه هوادار او
بسته برخ برقع ناز از نجاب — گه رخ او ظاهر و گه در نقاب
مهرلقب طرفه پری پیکری — خطّ شعاعیش بهر سو پری
شیرشکار آهوی چینی تبار — سبز فضای فلکش مرغزار
همچو مل از شیشه شده جلوه‌گر — همچو گل از سبزه سرآرد بدر
۳۲۰ زردگلی رسته بطرف چمن — لاله و گل بر رخ او خنده‌زن
ساغری از زرّ می اصفر درو — ریخته از وی می احمر فرو
هم می و هم ساغر و هم میفروش — شام و سحر محتسب و باده‌نوش
از شرفش مرتبه اشرفی — هم زر و هم زرگر و هم صیرفی
پرده ز اسرار معادن گشای — جوهری و جوهر و جوهرنمای

۳۲۵ می کش صافی دل روشن ضمیر   آمده از نشأه می شیرگیر
۳۲۶ آ طلق درخشان تل ریگ بوم   لعل بدخشان صنم روس و روم
آتشی افروخته بر روی آب   شعله اش انداخته درخاک تاب
مملکت آرای فلک بارگاه   انجمن افروز کواکب سپاه
نوب نشین خسرو شرقی تبار   مسک ختام آیهٔ رحمت نگار
۳۳۰ روزی ازو یافته هر خار وخس   او شده خرسند بقرصی و بس
خاک شد از حدّت او تابناک   موی ازان خاست بر اندام خاک
گر ننماید ز کرم روی گرم   صبح فسرده نزند دم ز شرم
برج حمل زوست شرف را محل   نی شرف اوست ببرج حمل
یکّه سواریست شده زو عیان   هم کمر و هم سپر و هم سنان
۳۳۵ چرخ بخون خفته زخون کردنش   از شفق آلوده بخون دامنش
چتر برافراخته زینسان سری   برهمه سرهای جهان سروری
پرتوی از وی چو بهر جا رسید   سایه گریزان شد و کنجی خزید
آب رخش گشت صفابخش خاک   تیرگی از روی زمین شست پاک
خسرو مشرق چو علم پیش راند   کوکبه از چین بخراسان رساند
۳۴۰ جلوه گری از زر نابش رکیب   گشته روان سوی فراز از نشیب
یافته با خنجر گیتی فروز   زیر نگین مملکت نیمروز
رایت خورشید چو بر سر رسید   سایه کسی جز ته دامان ندید
سایه جان پرور هر سایه سای   آمده چون زلف بتان زیر پای
خیمه چو باز از سر تل کرد باز   مهر روان شد بنشیب از فراز
۳۴۵ باز بتدریج ز نزدیک و دور   سایه فزون میشد و میکاست نور

9-6 293

خسروی عصر شدش نامزد — خیمه سوی مملکت شام زد
با سپه سایه بمغرب شتافت — مهبط مسند بسوی شام یافت
در طرف شام بسی ریخت خون — گشت زخون جامه او لاله گون
از شفقت شد شفقش همرکاب — گفت که هنگام فراغست وخواب
۳ اوهم ازان رای فراغت نمای — باز نزد سرکه همان داشت رای
برد فروسر بگریبان خواب — کرد نهان چهره آفاق تاب
پای بپیچید بدامان خاک — تا بگریبان زندش صبح چاک

صفت شب که شود شعر فلک غالیه بیز
تا زمانی که شود چشم سحر سیم فشان

مهر چو در حجره سیماب گون — برد بجلباب شفق سر درون
شمع فروز فلک پر خیال — شمع درون برد بفانوس آل
۳۵ گنبد خضرا ز شفق دیده زیب — از پس سبزی شده گلگون چو سیب
بر زده دامان صنمی بر میان — دامن پیراهن آلش عیان
چرخ ازین پرده زنگار فام — داد شفق وز شفق انگیخت شام
چون زحنا پای بتان چو ماه — سرخ شده اوّل و آخر سیاه
شعله خورشید نشسته فرو — مانده چو اخگر شفق تازه رو
۳۶ اخگر آن نیز نشسته ز جوش — گشته بخاکستر شب روی پوش
باز ز خاکستر اخگر نمای — اختر افروخته بین جا بجای
زال فلک بیخته مشک ختن — تیره زمین کم کم ازان بیختن

کار شب و روز رسیده بتنگ — دست وگریبان شده باهم بجنگ

رفته زحد کش مکش هردوسوی — گشته کبود این یک وآن زرد روی

۳۶۵ افسر روز از زبر افتاده زیر — دامن شب ازکمر افتاده زیر

روی زمین برقع رخسار مهر — کوی زمین سایه فکن بر سپهر

زلف شب انداخته بر روی روز — کرده نهان چهره گیتی فروز

زیر زمین نور وسیه روی خاک — خال رخ روزشده کوی خاک

کوی زمین بر رخ روز اوفتاد — راست چو در دیده بیاض وسواد

۳۷۰ روزچو آب از رخ پر نور وتاب — شب چو بخار آمده بر روی آب

دست قضا پنجره لاجورد — جانب روز از دل شب بازکرد

قافله هند زصحرای چین — گرد رسانید بمغرب زمین

روی کمین کرده بتی سبزچهر — کرده چو خوبان جهان ترک مهر

۳۷ب ماه رخی زلف معبر فشان — بر سر کوی آمده دامن کشان

۳۷۵ دلبر کشمیری زربفت پوش — زلف سیه فام فکنده بدوش

شوخ سیه چرده هندی نژاد — غالیه بو زلف مسلسل گشاد

پر شده از عنبر شب کوی چرخ — بلکه معنبر شده گیسوی چرخ

تیره درون فلک بی ثبات — پر ز مداد آمده چینی دوات

هرکسی از هرطرفی گوشه جوی — کرده بآرامگه خویش روی

۳۸۰ لجّه امید برآورده موج — زمزمه عیش رسیده باوج

یاد شب وصل عزیزان بخیر — گر بسکون رفت بسر گو بسیر

نور مهش داده زمردن نجات — ظلمت او ظلمت آب حیات

تیرگیش سرمه چشم مراد — روشنی چشم امل زان سواد

نور طوب را زسوادش ظهور — همچو سیاهی بصر عین نور
ماه رخ دوست بفرخندگی — شمع گدازنده زشرمندگی
عاشق دلسوخته باجان قرین — آمده با دلبر خود همنشین
دل زکدورات جهانی غبار — غیر ز در مانده برون حلقه وار
غمزه و ناز از دو طرف در سخن — آمر و ناهی شده در کن مکن
ناوکی از غمزه چو گشته روان — داده تنش از هدف دل نشان
ناز و نیاز از دو طرف کارگر — کار بدل کرده و ره در جگر
لعل لب دلبر با آب و تاب — در دهن اهل دل آورده آب
کرده اگر عشوه کنان دل طلب — جان بغلط آمده از تن بلب
گرچه بیک عشوه زتن برده جان — داده بیک عشوه دیگر روان
دل که درین پرده شبی یافت بار — دست ندارد زسر زلف یار
کرده بشکر این غزل دلپذیر — ورد زبان عاشق روشن ضمیر

الغزل

شب وصلست و بود دیده بجانان روشن — هست از سرمه شب چشم دل و جان روشن
امشب از روی تو در روشنی از روز به است — کس ندیدست شب از ماه بدینسان روشن
صبح گو دم مزن از روشنی امشب که مرا — هست از صبح جمال تو شبستان روشن
در سواد بصرم عکس تو شد جلوه نمای — سر ظلمات شد و چشمه حیوان روشن
بود در هجر توام دیده روشن تاریک — شد ز رخسار توام کلبه احزان روشن
قطره اشک من از عکس رخ آن طفلست — که سوادش شده از صفحه قرآن روشن
کلبه تنگ من از روی تو روشن شد و هست — از جمال مه کنعان چه کنعان روشن

دامن زلف تو از آه من افتاد بتاب آتش جان مرا کرد بدامان روشن
چون سحر بگفته پیراهن مشکین بدرای روز عیدی کن ازان چاک گریبان روشن

المثنوی

۴۰۵ لیک فغان از شب هجران فغان کو بشب کور بود تو امان
هر شب هجرست بلای سیاه هردم ازو دل شکن و عمر کاه
دود درونها بفلک ره سپر گشته نفس گیر گلوی سحر
دود درون جانب گردون شده ظلمت شب هر نفس افزون شده
دوده شب گشته دمادم فزون چرخ بران همچو سفال نگون
۴۱۰ چون خم وارون زسمک تا سماک خشت سر خم شده این کوی خاک
تیرگی شب زنهایت برون ماه سوی روشنیش رهنمون
ماه زهمخانگی شب بتنگ گشته ز پهلوش روان بید رنگ
شب بشب از صحبت او در ملال بدر شده گاهی و گاهی هلال
از غم هجر آمده جانش بلب گه ورم و گه دقش از دست شب
۴۱۵ در شب وصل است مه شب فروز نایب خورشید دل آرا بروز
بلکه بصد مرتبه بهتر ز مهر جلوه کند بر درجات سپهر
بدر بود آینه آرای شب روی ز آئینه نماید طرب
شکل هلال آمده بر عیش دال بابت کشمیری ابرو هلال
این شب وصلست چنین دلفروز وان شب هجران بچنان تاب و سوز
۴۲۰ این هنر آن عیب سخن مختصر عارف حق راست نظر بر هنر
طالب حق را طلب یک شبه به ز دوصد روز بصد مرتبه

معرفت مخفی و ذکر جلی   آن شده اکسیر دل این صیرفی

عابدحق را بشب دیر یاز   میل فزونست ز عمر دراز

هیأت ماه نو از آثار صنع   نیم محیطست ز پرگار صنع

۱ در نظر کج نظران ماه نو   ساخته داسی است برای درو

بلکه درین باغچه پر خیال   خم شده برگیست ز خشکی ملال

یا ز تف آتش آفاق گیر   خم شده مویی است برین چرخ پیر

در نظر مردم صاحب نظر   قبضه عاج است بنیلی سپر

کوزه خورشید ترشح کنان   رفته و مانده ز مه نونشان

۱ یا اثر نعل خور آمد هلال   کز ته آن سر زده آب زلال

مرتبه بر مرتبه افزوده آب   تا شده بدری بهزار آب و تاب

لیک چو رسمست که بعد از کمال   هرچه بود روی نهد در زوال

شب بشب آن شمع گدازان براز   یافته چون پیه ز شعله گداز

چرخ فلاخن ز مه کاسته   کرده و سنگش ز زحل خواسته

چشم مه کاسته از خواب ناز   گشته بهنگام سحر نیم باز

گرچه ز مه غیر هلالی نماند   وه که شد آن نیز و خیالی نماند

دیده شب آمده خالی ز نور   گرچه شدش تاخته از چشم دور

ماه بدین حال و فلک در شتاب   تا ز سحر دیده جهان آب و تاب

صبح نخستین چو شود شب فروز   برشده گردی بود از خیل دور

یا پی طفل سحر با شکوه   شیرفشان آمده پستان کوه

لب شکری در دل ظلمت ز نور   دم زده لیکن دمی از صدق دور

گرچه بود راست چو صبحش فروغ   این که نه صبح است چگویم دروغ

بلکه بشیریست رسیده زغیب — پیرهن یوسف صبحش بجیب

رانده بشیر آن نفس پرسرور — دیده یعقوب فلک دیده نور

۴۴۵ یوسف صبح از رخ گیتی فروز — روشنی انداخته در مصر روز

صبح شده روز و شده روز شام — چرخ بدستور بدور دوام

گردش این قلعه ذات البروج — شام و سحرگه بنزول و عروج

نیست بتحقیق زباد هوا — گرچه زند چرخ زباد آسیا

لیکن اگر باد و گر آسیاست — بی سخن از صنعت صانع بپاست

۴۵۰ صانع بیچون که ز گلزار جود — غنچه صفت داد فلک را وجود

چون گره از کار فلک باز کرد — نُه کرهٔ توی بتو ساز کرد

هفت ازان نه‌کره تیز گرد — جلوه‌گه سبعه سیّاره کرد

هریک ازان آینهٔ دلربای — آینهٔ صافی گیتی نمای

هست ازان هفت یکی آفتاب — کاشهب روزش بود اندر رکاب

۴۵۵ باقی انها همه شب شمع سوز — هریک از انها گهری شب فروز

عکس فلکشان روشی بر دوام — کرده ز مغرب سوی مشرق خرام

از روش مختلف ماه و سال — گاه شرف دیده و گاهی وبال

هشتم این نه‌کره جای نجوم — هست بعینه چو تلی ریگ بوم

زاهد دانا بفلک رانده رخش — کرده فلک بر ده و دو برج بخش

۴۶۰ برج ببرج آمده هشتم فلک — هریک ازان نقد دگر را محک

۳۸ گردش هفت اختر عالم پناه — در ته آن روز و شب و سال و ماه

هریک از انرا اثری دیگرست — منفعتی و ضرری دیگرست

خاصه خورشید کواکب جنود — کاین همه تارند و بود او چو پود

لاجوم از گردش لیل و نهار نقش نو آید همه بر روی کار

صفت فصل بهاران که ز ایوان حمل مهر هر ماه کند جانب برجی سیران

مهر زند چون بحمل بارگاه زلزله افتد بسپاه گیاه
گشته شب و روز مساوی بهم هردو بیک وزن برآرد علم
تافته نقّاد زمان صبحگاه رشته نوروز سفید و سیاه
صنع که بلّور و شبه ساخته نقش مداخل بهم انداخته
روز پس از مرتبه اعتدال مایل افزونی و شب در زوال
باد مسیحا نفس خوش خرام دم زند از شیوه یحیی العظام
خون بدرون دل افسردگان روح درون تن دل مردگان
همچو می از ذوق درآید بجوش همچو نی از شوق برآرد خروش
صبحدمان باد صبا و شمال برده ز دل گرد و ز خاطر ملال
باد بدل داده نوید مراد کرده غم از لطف هوا خیر باد
سوی می و زمزمه چنگ و نای رقص نسیم آمده رغبت فزای
باد روانبخش ز بوی بهار داده بگل رونق مشگ تتار
گر نه در خلد گشاده نسیم از چه جهت آمده عنبر شمیم
برف که باران شده در کوهسار هست به پیش نظر اعتبار
مطرب پیری که بآهنگ رود تار تو انداخته بر روی عود
چشمه بآهنگ طرب سو بسوی عود شد و دسته بر آن بست جوی

کوه سرافراز بتی دلربای — عاشق افتاده زمینش بپای

کرده صنوبر قدی آئینه چهر — اشک روان بر رخ عاشق زمهر

یا بجنون گشته یکی مبتلا — بسته بزنجیر زسر تا بپا

از خردش روی به بیگانگی — کف بلب آورده ز دیوانگی

۴۸۵ هست یکی عاشق صحرانشین — چاک گریبانش بدامن قرین

جوشن یخ شق شده از تیغ مهر — از ته آن آب عیان کرده چهر

جوشن اگر شق شده از آفتاب — باد زره گر شده بر روی آب

در زرهش ماهی پرشور و شین — از چپ و از راست شده ساعدین

رود ز بس لطف هوا درسرود — چشمه نگه داشته آهنگ رود

۴۹۰ بط بخوشی جفت که باچنگ و نای — گه بسرود آمد و گه کوفت پای

آب چو قانون طرب کرده ساز — بط بطرب آمده قانون نواز

تا رطوب بسته بقانون سحاب — گوشه قانون شده هر سو حباب

رقص کنان باد که بر روی رود — دایره زن آمده باران فرود

آب روان جرعه کشان از سحاب — دم بدمش کاسه نگون از حباب

۴۹۵ ژاله فرو ریخته دُرّ یتیم — چون سخن تازه ز طبع سلیم

آب چو آمد بچمن از سحاب — سبزه زجا خاست بتعظیم آب

ابر بهار آمده سیماب ریز — شعر سپهر آمده زنگار بیز

روی گل از سبزه پر اطراف رود — گشته عرب وار بسوزن کبود

گشت چو از کشت پر از سبزه دشت — مزرعه زنگاری ته نقره گشت

۵۰۰ سبزه ز دل برده قرار و شکیب — چون خط خوبان شده خاطرفریب

دل بچمن مصلحت عیش دید — سبزه رقم بر لب خویش کشید

سبزه و شبنم بطباع سلیم   صفحه زنگاری و افشان سیم
لوح زمرّد شد و لولوی ناب   با فلک و انجم با آب و تاب
سبزه بلوح چمن جان سرشت   با خط سبز این غزل تر نوشت

الغزل

زخطّ یار بجان میدهد نشان سبزه   چو خطّ یار نشان میدهد زجان سبزه
زخط عذار بتان رونق دگر گیرد   بلی خوش است براطراف گلستان سبزه
نهاده روی چو عشاق با سرشک روان   بپای سرو وگل وبید وارغوان سبزه
خوش است حال چمن زانکه دیده خوبان را   چو سرو صف زده بر دور و در میان سبزه
زچشم عبدی و مژگان او بیاد آرد   بگرد چشمه چو بیند کسی عیان سبزه

المثنوی

دوش که از میکده معنوی   بود دلم مست می مثنوی
این غزل تازه غمم را فزود   کس ندهد یاد بمستان سرود
زین غزلم طاقت دل گشت طاق   چاشنی عاشقی اندر مذاق
از ته دل شوق برآورده جوش   جوش زنان کرده چو مستان خروش
سر زده دیگر غزلی زین زمین   قافیه و بحر و ردیفش همین

الغزل

بهار شد که نهد رو بگلستان سبزه   شود زشوق به پیرانه سر جوان سبزه
چو دید لاله وگل را گشاده گوش بلطف   نهاد راز دل خویش درمیان سبزه

ز بهر آنکه رساند بدست بوس گلش | ز دست پنجه بدامان ارغوان سبزه
نه شبنم سحرست آن بروی سبزه که شد | بدور عارضت از شرم خوی فشان سبزه
دل مرا ز گل و سبزه ساخت مستغنی | خط و رخ تو که این یک گلست و آن سبزه
۵۲۰ زجان گم شده عبدی اگر خبر جویی | درا بباغ که گوید خبر زجان سبزه

المثنوی

سبزهٔ تو داد ز لاله نشان | لعل و شبه شد ز زمرّد عیان
لاله چراغیست بر افروخته | شعله ز باد سحر افروخته
لاله بافسون علم افراخته | شعله بجان چمن انداخته
گر نه بدلها درافسون گشاد | لاله چرا نعل بر آتش نهاد
۵۲۵ لاله بدامن شده آتش فروز | در ته دامن بچمن عود سوز
لاله بشب داده بکارت بباد | روی سیه خاسته زان بامداد
سرخی لاله بسیاهی رفیق | پر ز مدادست دوات عقیق
آمده پیکی است بجشن علم | شب بمیان سوی وجود از عدم
نسبت او درنظر اعتبار | خاصّه با مردم این روزگار
۵۳۰ چشم خسیسی است طلبکار جاه | سرخ و سیه گشته بهشتی گیاه
آمده از لاله غزلخوان غزال | خوانده بلطف این غزل وصف حال

الغزل

بعینه دهد از چشم من نشان لاله | ازان براه صبا گشته خونفشان لاله
درون باغ رود مست و سرخوشان نرگس | بروی سبزه کشد جام ارغوان لاله

کنون که کرد نسیم بهار پرده دری | دگر چگونه کند داغ دل نهان لاله
۵ زمان زمان بنسیم سحر سیاهی داغ | کند زچاک گریبان خود عیان لاله
۱ بلاله تکیه زدن خواست نرگس از مستی | فکند تکیه بگل خنده زد ازان لاله
چه جای خنده بود کو زخویش بیرونست | نه آگه است که این یک گلست و آن لاله
مگر غم دل عبدی بعشوه میگوید | که هوش میبرد از پیر و از جوان لاله

المثنوی

وصف بنفشه زبیانها برون | کرده چمن را چو فلک نیلگون
۰ تا پر نیلی چو مگس باز کرد | پر مگس شد صفت لاجورد
شاهد گلزار زد آتش به عود | شعله کبریت برآمد کبود
نکهت او برده زجانها غبار | روح فزا آمده چون خط یار
هر که گذر کرده برو در صبوح | یافته از نکهت او فیض روح
بس که زخوبی شده رغبت فزای | بر سر دستار بتان کرده جای
۵ او بچنان رتبه و فرخندگی | شیوه خود کرده سرافکندگی
مرغ دل از نکهت او تر دماغ | خوانده بلطف این غزل تر بباغ

الغزل

صبا می آورد بوی بنفشه | مرا دل میکشد سوی بنفشه
صبا گو دم مزن از مشک و عنبر | بکن گو شرم از روی بنفشه
دل گم گشته را در باغ دیدم | نهان در زلف دلجوی بنفشه
نهانی سبزه را بنگر که در باغ | نمی جنبد ز پهلوی بنفشه
۵ بنفشه چون دعای گل نوستد | صبا گردد دعاگوی بنفشه
درا در باغ عبدی با جوانان | ببین روی گل و موی بنفشه

المثنوی

گشته علم سوسن خود رو بباغ   باقد چون شمع و رخ چون چراغ

چون ملک از سبزه تر خاسته   بال و پر سبز بر آراسته

۵۵۵ هر علم از پهلوی او شهپری   بال برآورده پری پیکری

کرده بغل پر گل و سرمست مل   سر ز گریبانش برآورده گل

غنچه دهانی لب او پرفسون   کرده زبانی بظرافت برون

غنچه او بوده چو تعویذ فرد   گشته مذهّب بزر ولاجورد

آبکش از جو چو ز دریا سحاب   او چو نیام است در و تیغ آب

۵۶۰ کاربسی کرده بتیغ و قلم   گشته بآزادی از آن و علم

هست بصورت چو همایون درفش   درصف گلزار درفش بنفش

با علم و تیغ سر افراخته   تیغ علم کرده و سر باخته

تیغ علم کرده چو اهل وفا   بر علمش سر علم اژدها

از در شبنم شده رطب اللسان   ملک ستان گشته بتیغ زبان

۵۶۵ سحربیانی بسخنهای تر   رقعه پیچیده شعرش بسر

رقعه شعرش چو فشاری روان   میچکد از عین تری آب ازان

هست بسی رتبه نظمش بلند   بشنو از آنها غزلی دلپسند

الغزل

بهار شد که دهد باغ را زبان سوسن   کند حدیث بنازکترین بیان سوسن

چو شد ز بوی بنفشه دماغ گلها تر   لطیفه های توانگیخت در زمان سوسن

۵۷۰ کبود و سرخ پر از دود آتشین آهی است   که در غم تو کشید از میان جان سوسن

بآتش دل من نیستی مگو دارو   که با زبانه او کشته همزبان سوسن

مگر کشید بپروانگی رقم برمن — که خویش را و مرا سوخت شمع سان سوسن

۴۰ سفینه غزل عاشقانه را ماند — که میدهد ز غم عاشقان نشان سوسن

بدلفروزی گلها هزار دستانیست — زبان گشوده بصد گونه داستان سوسن

۵۶ زبان عبدی و نظم پر آب را ماند — چنین که هست ز شبنم گهرفشان سوسن

المثنوی

سوسن گویا بفصاحت علم — نرگس مینا هم از اهل قلم

داده نشان نرگس از آثار صنع — خامه او کاتب اسرار صنع

آمده چون خضر خجسته صفات — ساغر سیمش پر از آب حیات

نی غلطم خضر نه با جام سیم — باید بیضا عصای کلیم

۵۸ هست چو فواره قد آراسته — آب خضر از دل او خاسته

سرو سهی قامت سیمین عذار — بر سرش از ساغر دوشین خمار

با دف و نی کرده هوای فراغ — آمده سرمست بگلگشت باغ

در نظر اهل نظر جلوه گر — ساق عیان کرده و خلخال زر

آمده شمع چمن خوگهی — شمع که دیدست ز رشته تهی

۵۸ شمع فروزنده نسوزد زباد — طرفه که این شمع فروزد زباد

آمده صاحب نظری راست بین — با نظر پاک تهی دل ز کین

عکس فلک گشته چو بر آبگیر — آمده چون بیضه دو نیم از حریر

آمده سر حلقه اهل نظر — خاک زمین نظرش سیم و زر

با نظر پاک سر افراخته — با گل و شمشاد نظر باخته

۵۹ کرده تو از جام صبوحی دماغ — مست و سر انداز در آید بباغ

با همه اهل نظر او را نظر — لیک با رباب سخن بیشتر

مایل هرشاعر ساحر زجان | این غزلش صبح ومساحرز جان

الغزل

الا ای چون منت بیمار نرگس | بطاق ابرویت میخوار نرگس
چو من در آرزوی روی ومویت | سحرخیزست وشد بیدار نرگس
۵۹۵ ازان باجام سیمین سرزد ازخاک | که مستت تشنه دیدار نرگس
ببزمت دستها بسته زهرسو | کمر بسته است وخدمتکار نرگس
چوچشم مست تو درموسم گل | نباشد یکزمان هشیار نرگس
رخ وچشم ترا خواهم وگرنه | بود بسیار گل بسیار نرگس
خیال چشم تو درچشم عبدیست | جهان آرا چو درگلزار نرگس

المثنوی

۶۰۰ عیش کنان اختر آفاق بوی | از حمل آورده سوی ثور روی
کلک قضا چون خط ریحان نوشت | با خط ریحان خبرجان نوشت
باد صبا از نفس جان فروز | زد بچمن آتش بستان فروز
خمچه خشخاش لبالب زمی | داده گل وی خبراز کیف وی
بوی قرنفل بصبا همعنان | برده بچین نسخه هندوستان
۶۰۵ غنچه زنبق برعشاق زار | نامه یارست چنین مشکبار
بوی وی آشوب دل خون شده | درد وی از بوی وی افزون شده
انجمن آرای ریاحین سحاب | باد صبا سلسله جنبان آب
شاخ شکوفه زصبا جلوه گر | نخل برقص آمده پیرانه سر
قطره چو بربحر چکد ازسحاب | محتمل است این که شود دُرّ ناب
۶۱۰ طرفه که برنخل چو نم ریخته | درشده وَز دُر درم انگیخته

برگ شکوفه زنسیم بهار ژاله صفت ریخته بر لاله زار

نی غلطم شاخ زگل گشته پر ریخته چون طبع گهرخیز در

باغ پر از هار چو چرخ کبود آنچه صبا ریخته از وی فرود

سورهٔ نورست که کرده نزول یا ورق نقره که کرده حلول

هر ورق از وی که فتاده فرو این غزل تازه نوشته برو

الغزل

سر از خرگه آورد بیرون شکوفه گل از غنچه آمد برون چون شکوفه

دگر وقت آن شد که از خاک تیره برون آورد گنج قارون شکوفه

حدیث نهان درین بس که اکنون برون ریخت چون در مکنون شکوفه

ز سودای لیلی وشی گلعذاری کف آورده برلب چو مجنون شکوفه

زبس نذل بگرفت روی زمین را بر افراخت چتر همایون شکوفه

ز هجران سیب زنخدان جانان بود سیب را غرقه در خون شکوفه

چو عبدی در اندیشه گلعذاری گهر ریخت از طبع موزون شکوفه

المثنوی

نخل بر افروخته رخ شمع جمع برگ چو پروانه براطراف شمع

خاسته برگ از ته گل بر نهال پر ز زمرّد شد عقد لآل

میوه تو در رحم گل جنین گل که زادن زده سر بر زمین

گل شده از میوه دل خنده زن شاد چو زا بستنی خویش زن

چادر نازک شده گل وزحیا میوه عروسانه درو کرده جا

آب وهوا خوب وگل وسبزه خوب سرو وصنوبر بچمن پای کوب

سرو وسمن خوب وگل ویاسمن شاد بجمعیت خوبان چمن

۶۳۰ کرده بسر گلرخ خورشید نام | از حمل و ثور بجوزا خرام
بزم نشین گل چو در آمد بدشت | خاست بپا سبزه وشادان نشست
غنچه ازین ذوق که بگذشت دی | کرده خم سبز لبالب ز می
غنچه ببازی زده گل را بمشت | گل زبسی خنده فتاده به پشت
رقص نسیم آفت طبع سلیم | خنده گل بر حرکات نسیم
۶۳۵ غنچه دهن بسته وگل جمله گوش | بلبل گویا بسخن در خروش
گل رخ گلگون ز می افروخته | شیوه مستی بهی آموخته
زرد گل از خنده که زد سرنگون | ریخته صفرای درونی برون
شد گل رعنا ز طرب خنده ناک | جامه مستوری خود کرد چاک
گل چو بتی غرّه بعهد شباب | دیده رخ خویش بشمشیر ناب
۶۴۰ گل شده درموسم نوروز فرد | بهر گشایش شده بازار گرد
یک طبق از لعل بر انگیخته | مشت زری درته آن ریخته
نیم شکفته گل و عکسش در آب | همچو دو نیمه دل پر پیچ و تاب
شاخ گل از لطف هوا زرفشان | آینه آب شده زر نشان
ساغر گل پر می احمر شده | پر می چون خون کبوتر شده
۶۴۵ بادچو مجموعه گل کرده باز | خوانده بلطف این غزل دلنواز

الغزل

غنچه را جان میدهد بوییت بآب روی گل | میگشاید غنچه را دل مردم از پهلوی گل
باوجود آنکه خوی گل چو بویش نازکست | خوش برآمد بید مشک آخر بخوی و بوی گل
وقت آن آمد که سوسن شمع گل روشن کند | در چمنها سبزه برخیزد بجست و جوی گل
ای صبا از گلستان دیگر مرو راه خطا | دم مزن از مشک چین شرمی بدار از روی گل

٦٤ بهر آن کاندر امان باشد ز آسیب خزان — غنچه تعویذ مرصع بست بر بازوی گل
سیل خون از چشمهای کوه می آید برون — تا بگوید از دل عبدی حکایت سوی گل

المثنوی

نسترن و گل بهوای بهار — سرخ و سفید آمده چون روی یار
خنده زنان با گل و شمشاد و بید — یاسمن زرد و کبود و سفید
۳۱آ ابر تنک سایه کنان بر چمن — سایه نشین سرو در و یاسمن
٦٥ خطمی اگر ساخت فتیله بباغ — بر جگر لاله نهادند داغ
سرو برافراخته قامت چو شمع — کرده صنوبر دل صد یار جمع
پنجه برافراخته بر شاخ رز — بلکه ز حیرت شده انگشت گز
حیرتش اینست که از چوب خشک — نافه گشا گشته چه سان بیدمشک
بس که دل از زهد و ریا ساده شد — خرقه زاهد گرو باده شد
٦٦ خوش دل آنکو بسه ماه بهار — بی گل و بی سبزه نگیرد قرار
با دو سه همدرد و بتی چون چراغ — داد دل از عیش ستاند بباغ
گاه بگلزار سراید سرود — گاه کند رقص برامشک رود

صفت گرم روی کردن خورشید منیر
برج بر برج گذر کردن او از سرطان

خسرو چارم فلک از عز و جاه — در سرطان چون کند آرامگاه
مهر شود شاد که رست از سحاب — خاک شد آزاد ز طوفان آب
٦٦٥ ابر شد از اشک دمادم خلاص — صبح شد از گریه شبنم خلاص
خلق که بودند گریزان ز باد — زامدن باد کنونند شاد

روز دل‌افروز بعمر دراز　　وام شب تیره همیداد باز
رفت زحد خشکی زهد هوا　　ماند گل از ساغر و برگ از نوا
داشت بنفشه حذر از تیغ مهر　　در سپر برگ نهان کرد چهر
٦٧٠ گشت قوی در تن شاخ استخوان　　پختگی میوه صلا زد بخوان
آب بگیلاس فزونی نمود　　نا میه آویخت زشاخش فرود
روش زخون زان شده گلنارگون　　کش فلک آویخت بسی سرنگون
او چو برافروخته رخ لعل‌وار　　گوش نهال آمده آویزه دار
تافته آلوچه رخ از آفتاب　　در دهن خلق ازان گشته آب
٦٧٥ قیسی شیرین که پر آبست و نغز　　لقمه حلواست ببادام مغز
نوری و حلوینی اش از هر طرف　　مشتری و زهره ببرج شرف
نی غلطم کز دل و جان برده زنگ　　جلوه کنان بر شجر سبز رنگ
گل گل مهرست ز تابنده جام　　تافته بر منظر زنگار فام
شاهد تاک آمده خرم بباغ　　عقد زمرّد بکفش چون چراغ
٦٨٠ غوره که ناپخته رسیده بکام　　هست جوانی بتمنای خام
شمع فلک روشنی از سر گرفت　　کار جهان رونق دیگر گرفت
نیفه‌گشا منعم مو نینه پوش　　آمده کتّان خر و اطلس فروش
سیمبران همچو مه آسمان　　غرق عرق یکته نیلی‌کتان
آب‌نشین عکس حریفان ز تاب　　طرفه که بارخت نشسته در آب
٦٨٥ سرو و صنوبر ز حرارت بتاب　　برلب جو پای نهاده در آب
باد ز معموره بصحرا دوان　　در طلب سبزه و آب روان
باد زن اندر کف آزادگان　　بال بر اورده پری زادگان

کرده سرخویش برهنه حباب دم بدم از تاب نشسته در آب

ساق سفیدان بلورین بدن بر زده ساق آمده سوی چمن

برلب جو پای برهنه ز تاب پای چو شمشاد نهاده در آب

آب زبان تو بنو آئین سرود خوانده روان این غزل تر برود

الغزل

در آب تویی پای نهاده به تنعّم یا آب بپای تو فتاده بتظلّم

چون شاخ گلی پای تو در آب روان نیست کار تو چو گل خنده و چون غنچه تبسّم

اکنون که روان یافته آب از قدم تو چندان عجبی نیست گر آید بتکلّم

عکس فلکست این بته پای تو در آب یعنی که رساندی بفلک پای تعظّم

پامال ستم گشت چو من آب روان نیست بنگر که رساندی بکجا پای تحکّم

خواهم که شوم آب و بپای تو نهم رخ هیهات کی این حال توان کرد توهّم

عبدی که بپابوس تو چون آب روان شد رحم آر بحالش که بود جای ترحّم

المثنوی

چون باسد رفت فروزنده مهر زاتش کین کرد درخشنده چهر

از تف خورشید حریفان بداد دامن کهسار گرفته چو باد

کوه ز خورشید درخشان شده سنگ سیه لعل بدخشان شده

مهر برافروخته از کینه چهر سایه طلب خلق ز آسیب مهر

سوخته هر چیز ز خور پیکرش سایه نشان داده ز خاکسترش

خاک شده آتش و گردش چو دود دود بر آورده بچرخ کبود

در طلب سایه بصد پیچ و تاب برده بهر روزنه سر آفتاب

باد زن از بر سر دست آمده زان بحرارت چه شکست آمده

بلکه از آن گشته حرارت زیاد | حدّت آتش شود افزون ز باد
روی بتان تافته از آفتاب | دل شده اندر بر عشاق آب
آب شد از تاب دُر آبدار | چون عرق آمد ز بناگوش یار
۷۱۰ جام پر آب از اثر آفتاب | تافته چون جام زر آفتاب
ترک ختن از تف مهر تموز | شد چو سیه چرده بت نیمروز
شد عرق از روی بتان گرم خیز | طرفه بود آتش سیماب ریز
زد قطرات خوی هر گرم خوی | دایره چون عقد گهر گرد روی
درخور رخسار عرقناک یار | این غزل به ز دُر آید بکار

الغزل

۷۱۵ ای چهره بر افروخته از ساغر خورشید | از روی تو در آب و عرق پیکر خورشید
رخسار عرقناک نهان کردی و شد آب | از حسرت دیدار تو دل در بر خورشید
با روی عرقناک برون آی که آمد | انجم بتماشای تو در منظر خورشید
از تاب رخت تا شده خورشید عرقبار | روشن شده پاکیزگی گوهر خورشید
خورشید بپای تو سر انداز و تو در شرم | شد غرق گهر از عرقت افسر خورشید
۷۲۰ با روی عرقناک تو گستاخ بر آمد | دیگر چکند آب گذشت از سر خورشید
عبدی و رخ چون زر و چون لعل سرشکی | کی چهره فروزد بزر و زیور خورشید

المثنوی

عاشق عریان ز تف آفتاب | غرق عرق شد چو ز آتش کباب
آن نه عرق بود ز آتش روان | بود گدازان به تنش استخوان
ریگ بخون خفته ز نقصان آب | آب ته رود چو ماهی بتاب
۷۲۵ رود که از آب همین رنگ داشت | نم ز گدازندگی سنگ داشت

آب شده آتش سوزان ز تاب | هیمه همه عکس درختان در آب
چشمه پر آتش شده چون دیگ دان | هیزم خشک آمده ماهی در آن
بط چو معلّق زده در حوض آب | گشته چو در منقل آتش کباب
ریگ ته جو شده آتش فشان | جوی بعینه شده چون کهکشان
۷۳۰ ریگ ته جو شده مشتاق آب | آب بر و سینه نهاده ز تاب
ریگ فروزان ته جو چون چراغ | جوی چو ماهی شده زان سنگ داغ
گشته عرق شوی بت گرم خو | چشمه در آب و عرق از شرم او
غوطه زنان دلبر نازک در آب | آب بر آتش زده مردم ز تاب
زاب نمایان تن مه پیکران | چون پری از شیشه افسونگران
۷۳۵ لُنگ سیه بر تن همچون بلور | هشته فرو دامن ظلمت بنور
کرده نهان سیمبران چو ماه | کوه بلورین ته ابر سیاه
لنگ سیه ساق بتان داده بوس | یافته پیوند بعاج آبنوس
فوطه که چسپید بر اندام سیم | زان دل نظّارگیان شد دونیم
لُنگ سیه نیست بر اندام یار | وان تن چون مرمرش اندر کنار
۷۴۰ هندوی شبرنگ ز باغ امید | برده بدامن گل سرخ و سفید
آب شده شیرهٔ جان در بدن | رسته بآن شیره نبات از چمن
دیده چو آن لطف تن آب زلال | خوانده روان این غزل و صف حال

الغزل

آن تن سیمین اگر بآب در اید | آب ز هر سو باضطراب درآید
ای مه تابان اگر در آب نشینی | لرزه باندام آفتاب درآید
۷۴۵ گر تو سوالی کنی ز معجز حسنت | آب روان در پی جواب درآید

طرّهٔ پرتاب اگر درآب گشائی | زان بدل آب پیچ وتاب درآید
شکر که روی تو آتش است ونشاید | کاتش سوزنده درنقاب درآید
ورنه کی ازچون تو آفتاب عذاری | نور درین خانه خواب درآید
خواب ندارم بچشم تر که بشبها | ماه جمال تو بیحجاب درآید
۷۵۰ چشم من از آب پر خیال تو دروی | وه که درآنجا چگونه خواب درآید
عبدی اگر غاییانه حرف تو گوید | کی بتو در معرض خطاب درآید

المثنوی

زاتش دل جوش زنان بحرآب | جوش وی انگیخته موج وحباب
زاتش افروخته روی یار | آینه افروخته خورشید وار
باد یه چین چو تنوری بتاب | آهوی مسکین شده در وی کباب
۷۵۵ مو ینه چون آتش افروخته | روبه روسی ته آن سوخته
چهره برافروخته از تاب خور | شعله آتش شده پیش نظر
مهر بشب زیر زمین گرم کین | تا به صفت تافته روی زمین
بط بشب ار بیضه نهادی درآب | بیضه بپختی زتف آفتاب
تافته چون تا به جهان درجهان | گندم بریان شده ریگ روان
۷۶۰ کوه درخشنده چو تابان سپهر | چشمه فروزنده چو تابنده مهر
آب چو مهر ازتف وگردان حبابْ | بیضهٔ پخته ز تف آفتاب
ماه که ازمهر پذیرفته رنگ | زو شده چون موم گدازنده سنگ
چرخ بکوکب زحرارت بتاب | غرق عرق گشته میان کباب
خلق ز دل شعله برافروخته | درطلب باد جگر سوخته
۷۶۵ درطلب باد بصد آب و تاب | دم بدم این خوانده برسم خطاب

الغزل

ای بادل افروز شباهنگ سحرخیز — وی شام وسحر زامدنت آتش دل تیز

برخیز کز افسردگی دل بعذابیم — در سینه ما ز آتش دل شعله برانگیز

دور از تو سمن خشک شد و کشت چمن زرد — گه در سمن آویز گهی با چمن آمیز

مغرور برعنایی خویش است صنوبر — سرگرم چو شمع است بآن قد دلاویز

۷۱ از قامت آن سرو صنوبر قد دلبند — با او ز ته دل سخنی چند فرو ریز

خشکست دماغ چمن امروز که شد باد — از شاخ سمن ریز و ز گل مشک ختن بیز

گو مشرب عبدیست و گو مذهب زاهد — لایق نبود جام می و خرقه پرهیز

المثنوی

مایل شب مردم سوزان روز — چشم چو کوکب بشب تیره دوز

شب که برافروخته هر سو چراغ — سوخته تنهای حریفان بداغ

۷ سوز زیک کوکبشان بوده روز — شب ز دو صد کوکبشان بوده سوز

۰ سیمبرانی بنکویی تمام — چون مه نو آمده بالای بام

مطرب خوش لهجه شیرین بیان — این غزل انداخته اندر میان

الغزل

هست از مه رخسار تو امشب مرا مهتاب خوش — وز غنچه سیراب تو بر لب شراب ناب خوش

امشب به بیداری خوشم زان رخ در آب و آتشم — حیران آن حوروشم وان نازنین در خواب خوش

تا زان لب پیمانه شکن پیمانهٔ دادی بمن — دیگر بعمر خویشتن از دل نخوردم آب خوش

شد غمزه ات مردم فکن تیر مژه لشکر شکن — داری بقصد قتل من جمع آمده اسباب خوش

عبدی شده قربان تو چون دیده در دوران تو — از چشم و از مژگان تو جلاد خوش قصاب خوش

المثنوی

قله خورچون کند ازجای خویش　　مزرعه سنبله ماوای خویش

روز زند دامن خود بر کمر　　شب زند از فرجه دامانش سر

۷۸۵ شدّت گرما فتد اندر زوال　　حدّتش آید بحد اعتدال

میوه گرانی برد از شاخسار　　خوان زلطافت کشدش درکنار

تاک شود طارم خضرا نمای　　خوشه انگور ثریا نمای

خوشه برو دانه صافی صفات　　حبّ نباتست بشاخ نبات

آمده هر دانه پرآب و تاب　　شیشه پر شربت قند و گلاب

۷۹۰ تخم ته دانه اش ازعیب پاک　　مردمک چشم جهان بین تاک

خوشه او لایق صد آفرین　　نیشکر از خرمن او خوشه چین

چشم رز ارشد ز بریدن پرآب　　آب وی انگیخته اکنون حباب

سیب صفاهان زلطافت پرآب　　شربت قندیست بمشک و گلاب

ازذقنی کامده سیبش غلام　　به به بهی بود برآورده نام

۷۹۵ طبع ز امرود گواهی صفات　　مشربهٔ دیده پرآب حیات

باغ ز شفتالوی سرخ وسفید　　داده ز رخسارهٔ خوبان نوید

چون رخ زیباست برنگ وصفا　　در مزه چون بوسهٔ رغبت فز

تن که بود در تب از انجیر ری　　آلوی تبریز برد تب ز وی

مرغ طبیعت پی تحصیل قوت　　چشم سیه کرده بانجیر و توت

۸۰۰ طبع چو ازپسته ستد کام جان　　برد گهر ریخت صدف برکرا

گرچه زعناب شفا حاصلست　　چون لب دلدار بخون مایله

نارکه بود آمده درجی ز در　　جای در اکنون شده ازلعل پ

نارقم و یزد پرازلعل ناب　　دید نشان در دهن آورده آ

خربزه ماهیست براوج کمال	گشته گهی بدر و زمانی هلال
۸۰۵ نیمه او کشتی پر قند ناب	یا قدحی پر ز نبات و گلاب
خربزهٔ ری که دمد نور ازو	ری ببهشتی شده مشهور ازو
زاب حیاتست بر انگیخته	شهد بهشتی بوی آمیخته
خربزه قم که ندارد بدل	شد بزبانها ز حلاوت مثل
شهد اگرچه ز بهشت آمدست	لیک نه چون خربزه مشهدست
۸۱۰ یافت دل از خربزه جام کام	شیره جانست لبالب بجام
خلق پی خربزه بی اختیار	خانه فروشند ببیع خیار
خربزه شیرین بود و بامزه	چون سخنم در صفت خربزه
من که چنین فصل تر آراستم	باغ پر از میوه بر آراستم
گرم چو این فصل بشیرین بیان	بامزه انگیختم این داستان
۸۱۵ هست مراین فصل بهین فصل سال	زانکه همه چیز پذیرد کمال
روز بود کوته و شبهای تار	روز فزون چون خط دلجوی یار

۴۳آ

صفت فصل خزان انکه رود مهر منیر از ترا زو بسوی عقرب وسوی میزان

مهر چو از خوشه شود کامیاب	سوی ترازو بود اورا شتاب
آب وهوا روی بسردی کند	رنگ چمن میل بزردی کند
گشته شب وروز ترازوی عدل	راست بهم آمده از روی عدل
۸۲۰ لیک شده روز دگر بعد از ان	جانب روزش سبک وشب گران

شاخ فشان آمدهٔ بادو بور | میوه بکلی شده از شاخ دور
خامی سیب ارهمه از سادگیست | پختگی اش موجب افتادگیست
گوی لطافت به مهین شیوهٔ | سیب ربوده ست زهر میوه
به که فروریخت زگلگون ورق | رفت چوخورشید فرواز شفق
۸۲۵ یافته نارنج ز آثار صنع | باطن معمور زاسرار صنع
هیات مجموعی او در نظر | داده ز سی پاره قرآن خبر
ریخته شفتالو و برگ از نهال | گشته چمن مجمع بدر وهلال
آمده عناب بدکّان صنع | تکمه مرجان گریبان صنع
هست چو تعویذ بتان طراز | دوخته در اطلس گلگون نیاز
۸۳۰ برگ درخشنده الوان شاخ | جام فروزنده ایوان و کاخ
همنفسان گفته بهم صبح وشام | خیز که داریم تمنای جام
چند توان جانب زاهد گرفت | ترک می ونغمه و شاهد گرفت
روهمه باکبک خرامان خرام | خورمی چون خون کبوتر زجام
مطرب خوش لهجه بوقت صبوح | خوانده بلطف این غزل به زروح

الغزل

۸۳۵ وقت آن شد که جهان خرمی ازسرگیرد | ازخزان کارجهان رونق دیگرگیرد
ای خوشا وقت حریفی که درایام خریف | با حریفان سوی باغ آید وساغرگیرد
باد ازان ریخت فروکشتی برگ ازسرشاخ | که چمن کشتی پر باده احمرگیرد
بجزازعکس تو درآینه کان نیز تویی | با تو خودرا که تواند که برابرگیرد
یافتم درسرکویت دل گم گشته ولی | کیست کز کوی تو دلبر دل خود برگیرد
۸۴۰ خرده ها خال تو ازعنبرسارا جوید | نکته ها لعل تو برقند مکرر گیرد

عبدی از چهره چون برگ خزان عیبی نیست ساحت بزم ترا گوهمه در زر گیرد

المثنوی

مهر برد چون ز ترازو سریر منزل عقرب شودش دلپذیر
لطف هوا زنده کند مرده را شوق فزاید دل افسرده را
باد خزان همچو نسیم بهار برده ز دل گرد و ز خاطر غبار
۸۴۵ زاهد افسرده کند میل باغ تا رودش خشکی زهد از دماغ
گر همه در خبث گشاید دهان بحث می و جام کشد درمیان
بر لبش از شوق خط و ذوق خال نکته والله یحبّ الجمال
عارف از انجا که شناسایی است کار دلش معرفت افزایی است
دیده ز هر باغ صفای دگر خوانده ز هر برگ نوای دگر
۸۵۰ آنکه براید ز نفسها بخار طبع برون میدهد از دل غبار
وقت کسی خوش که بفصل خزان از غم دنیاست گرفته کران
یافته در دیده عین الیقین روشنی از صنع جهان آفرین
آب و هوا فیض ده از تحت و فوق این غزل انگیخته از روی ذوق

الغزل

۴۳ب

ای دل بگشا دیده که در دیده عرفان هر برگ خزان دیده زبانیست ثناخوان
۸۵۵ هرچند که فارغ ز ثنا نیست ولیکن رمزی دو سه زو فهم کند مرد سخن دان
کای عمر ترا فصل خزان آمده نزدیک ناچیده ازین نخل یکی میوه عرفان
دامن کشی از عجب و خرامی بتکبّر لیکن گذران عمر ز تو برزده دامان
بیرون نرود خشکی زهد از زدماغت چون بوی وجوبت رسد از عالم امکان
غافل دل افتاده دوان درپی جانی هش دار که دل گم نکنی در طلب جان

۸۶۰ عبدی بگریبان فنا سرکش و تن زن ... تا چند دهی دردسر خلق ز افغان

المثنوی

صحن چمن کامده فرش حریر ... گشته ز اوراق خزان نقش گیر

زآمدن باد مسرّت لزوم ... آمده همواره بهم برگ و بوم

زامدن برگ بر آب روان ... شاخچه اصل خطایی عیان

برگ که بر آب فرو ریخته ... ابر و خطایی بهم آمیخته

۸۶۵ شاخ رز و برگ وی اندر زمین ... ابر شده آن یک و نیلوفر این

برگ که از شاخ رز آمد فرود ... شعله آتش شد و شاخش چو دود

برگ خزان ریخته بر جای سبز ... چون گل زربفت بدیبای سبز

ریخته از برگ خزان سو بسوی ... تکمه زر بهر گریبان جوی

یافت هوا دستگه صیرفی ... نطع چمن کرد پر از اشرفی

۸۷۰ باغ ز اوراق خزان یافته ... فرش ز سنگ یرقان یافته

برگ خزان بر چمن دلپذیر ... هست چو تمغای طلا بر حریر

سرو قدان مایل بستان شده ... از می عشرت همه مستان شده

با قد چون شمع و رخ چون چراغ ... کرده همه وعده به بستان و باغ

گفته بهم لاله رخان صبیح ... گاه بایما و زمانی صریح

۸۷۵ خیز که در باغ ز باد خزان ... شعله آتش زده برگ رزان

هر صنمی مایل بستان شده ... همچو گل آشوب گلستان شده

هر طرف از دلبر نازک بدن ... گشته چمن پر گل و پر یاسمن

شوق فزا برگ خزان بر چنار ... چون ز حنا دست نگارین یار

برگ خزان در بر خوبان شنگ ... گاه شده سرخ و گهی زرد رنگ

۸۸۰ شاخ خزان برسرشان جلوه‌کن — همچو تذرو آمده برسرو بن

زیر قدم برگ خزان خوار وزار — چون دل عاشق شده پامال یار

برگ که در دست پری زاده ایست — غرقه بخون دیده آزاده ایست

هریک ازان برگ برون ازخلل — رقعه شعریست بران این غزل

الغزل

خزان رسید وتبانزاهوای بستانست — بیا که باغ ز روی بتان گلستانست

۸۸۵ غنیمتست خزان رو بباغ کن زاهد — که چون تو نیک نگه میکنی زمستانست

درون باغ دراکز درخت سیب وانار — هزار سیب زنخدان ونار پستانست

بهرطرف نگری اشک وآه عشاقست — بهرکجا گذری های وهوی مستانست

بفکر خویش گرفتار مانده زاهد شهر — کسی که ازخودی خویشتن برست آنست

زگل بهار وخزان کی چمن شود خالی — درآن دیار که عبدی هزاردستانست

المثنوی

۸۹۰ هرطرف از کلبه تاریک وتنگ — رفته برون عاشق شوریده رنگ

بانفسی سردچو باد وزان — روی نهاده بچمن چون خزان

آ۴۴ پاره دل ریخته ازچشم تر — هریک ازان برگ خزان درنظر

جانب هر نخل که کرده گذر — لاله رخی آمده اش در نظر

برگ خزان دیده چوبرروی گل — تازه شده عهد قدیمش بدل

۸۹۵ درچمن از وصل گلی داده دست — گشته چو بلبل زمی شوق مست

دیده زهر برگ فروزان بباغ — پنبه پر مرهم رنگین بداغ

ورنبود وصل گلی روزیش — هست خزان موجب دلسوزیش

هریکش ازبرگ خزان در نظر — هست چو پیکان بخون گشته تر

عاشق افتاده چو برگ خزان	زاتش دل کرده زبانه عیان
۹۰۰ بر رخ چون برگ خزان خوار و زار	کرده بخون این غزل تو نگار

الغزل

ایام خزان جوش زند خون ز درونم	چون نخل خزان دیده کند غرقه بخونم
گر موسم طوفان جنون فصل بهاریست	در فصل خزان مهر چه افزود جنونم
تا چند چو اوراق خزان یافته از نخل	محروم ز وصل تو کند بخت نگونم
هرکس رخ چون برگ خزان دیده من دید	مضمون درون یافت ز عنوان برونم
۹۰۵ شد رام بافسانه و افسون من آفاق	فریاد که در پیش تو نگرفت فسونم
عبدی چه شوم شاد که ایام خزانست	چون کم نشود هیچ غم روزفزونم

المثنوی

باد خزان میل ستم در دماغ	چشم کند سرخ بیغمای باغ
بلبل نومید برآرد نوا	کز چه جهت گشت دگرگون هوا
نخل چه با باد در آمیخته	وین همه از برگ فرو ریخته
۹۱۰ نخل پی عربده بر پا ستاد	برگ بپایش بشفاعت فتاد
نخل که آزاد شد از بار برگ	بهر چه انداخت بپا کار برگ
شاخ بر وندی علم افراخته	دلق مرقع ز بر انداخته
گرچه خزان هست چو روشن چراغ	لیک چرا غیست که سوزد بداغ
فصل خزان یاد دهد ز انقطاع	چون بشب وصل حدیث وداع
۹۱۵ صبح ز سرما صنم خاوری	دیر کند میل جهان داوری
باغ ز سرما شود آشفته حال	بی سر و برگ از حرکات شمال
نخل ندانم چه شنید از صبا	کامد ازین گونه برون از قبا

چون ز تقاضای صرف زمان — خسرو انجم رود اندر کمان

بر سر کین مهر کمان کرده زه — آورد از ابر در ابرو گره

۹۲۰ کوه ز سرما شده مویش درشت — گیرد ازان تخته ابلق به پشت

آمده مهتاب خنک برف وار — صبح ز شبنم بچمن برف بار

ماه ته هاله شده ناصبور — دوخته برگرد گریبان سمور

موی شده جانوران را درشت — یا همه موئینه گرفته به پشت

سردی شب بسته ره شب روان — روز بآرامگه شب روان

۹۲۵ شام بدامن شده آتش فروز — تا بسحر اخگر وانگشت سوز

روی هوا تیره ز دود سحاب — چشم فلک ریخته زان دود آب

زابر و دخان تیره چنان روز نیز — کز شب تاریک ندارد تمیز

بس که برون رفته ز لبها بخار — آینه چرخ گرفته غبار

هر شب و روز از اثر ماه و سال — چون شب هجران شد و روز وصال

۹۳۰ عاشق بیچاره ز شب تا بروز — زآتش دل اخگر انجم فروز

منتظران را ز درازی شب — زآرزوی روز رسد جان بلب

شب همه شب عاشق پرپیچ و تاب — در طلب روز و ز شب در عذاب

طالب روز است و ز شب در نفیر — ورد زبان این غزل بی نظیر

الغزل

آه ازان شب که امید سحری نیست درو — وز سفیدی سحرگه اثری نیست درو

۹۳۵ نامه هجر بود چون شب غم دور و دراز — مگشایش که ز شادی اثری نیست درو

۴۴ دل تنگم چه شکافی چو یقین میدانی — که بجز مهر تو مهر دگری نیست درو

خون خورد هر که نهد روی بویرانه ما — چه توان کرد جز این ما حضری نیست درو

عبدی از ناله فروماند قدم نه بسرش کامشب از نوحه غم دردسری نیست درو

صفت فصل زمستان که کند طایر مهر
گذر از جدی سوی دلو وبه برج پس ازان

مهر چو در جدی شود چله گیر — گوشه بگیرد زکمان همچو تیر
۹۴۰ چلهٔ دی کرده در ابرو گره — از پی آزار کمان کرده زه
شاهد شب گیسوی خود تافته — کوتهی از تافتگی یافته
شب که زده زلف معنبر گره — شب بشب افزوده گره بر گره
هرچه گشاید گره زلف بیش — روز گشاید گره از زلف خویش
مهر فلک آمده چله نشین — داشته درخلوت دی اربعین
۹۴۵ آمده از ابر هوا تیره رنگ — گشته جهان خانهٔ تاریک وتنگ
آه فلک سیر دل بیقرار — گرچه کند درجگر سنگ کار
تا نزند دست بدامان ابر — بر نزند سر زگریبان ابر
هر سر روز آینه دار سحر — فرجه نیابد که شود جلوه گر
دیو زند صبح زبان در نفس — کش بود از ابر گره در نفس
۹۵۰ تا نشود باد سحر پرده در — صبح نیارد زدن از پرده سر
صبح صبیح از ته ابر سیاه — چون زخم زلف عذار چو ماه
از دهن اختر گیتی فروز — نامده بیرون نفسی سینه سوز
عطسهٔ صبحش گره اندر دماغ — سرفه شامش دم سرد چراغ
ابر کف انداز چو زنگی مست — در کمر کوه در آورده دست
۹۵۵ برف فشان ابر سیه روزگار — طرفه بود عنبر کافور بار
ابر سیه برف برانگیخته — نور و دخانی بهم آمیخته

ابر بدامان زمین برف ریز ‌ ‌ ‌ ‌ آمده غربال فلک آرد بیز

از یخ و از برف بهر دشت و در ‌ ‌ ‌ ‌ بر شده چون بحر و شده بحر بر

سبزه بر افتاد ز روی زمین ‌ ‌ ‌ ‌ برف شدش از خنکی جانشین

٩١٠ از پی آرام بچشم رهی ‌ ‌ ‌ ‌ گنبد گل خیمه شاهنشهی

باغ ز برف آمده دریا نشان ‌ ‌ ‌ ‌ شاخ درختان خس و خاشاک آن

شاخ ز برف آمده در زیر بار ‌ ‌ ‌ ‌ چون ز شکوفه بهوای بهار

عاشق شوریده شد از برف شاد ‌ ‌ ‌ ‌ کان نمکش کرد جراحت زیاد

روزن عشاق بشب در خروش ‌ ‌ ‌ ‌ پنبه نه از برف دمادم بگوش

٩١٥ مهر نهان گشته چو مه در محاق ‌ ‌ ‌ ‌ چشم جهان گشته سفید از فراق

باد ز برف آمده وقت صبوح ‌ ‌ ‌ ‌ رندهٔ طبع آمد و سوهان روح

از دمه هر دم ببدن صد فتور ‌ ‌ ‌ ‌ پوست ز رو برده و از دیده نور

از دمه بندد نفس آدمی ‌ ‌ ‌ ‌ مردم چشم اوفتد از مردمی

بسته مسامات زمین هر طرف ‌ ‌ ‌ ‌ نامیه را شد حرکة برطرف

٩٢٠ جوی چو شمشیر ز یخ سخت رو ‌ ‌ ‌ ‌ ریگ نمایان شده جوهر در و

چشمه چو آئینه نشسته ز جوش ‌ ‌ ‌ ‌ شیر چو روبه شده پشمینه پوش

بحر ز یخ همچو محیط سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ لیک نیفتاده بجنبش چو مهر

بر سر یخ شیخ ز دریا گذار ‌ ‌ ‌ ‌ کرده و کرده ز کرامت شمار

بستن یخ آفت برنا و پیر ‌ ‌ ‌ ‌ آرزوی آب گره در ضمیر

٩٢٥ شام و سحر با نظر اشکبار ‌ ‌ ‌ ‌ عاشق و مست لب و دندان یار

ریخته گر آب وگر خون ز چشم ‌ ‌ ‌ ‌ لعل و گهر آمده بیرون ز چشم

سایه نشینان همه خورشید خواه ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بآن ساخته سرخ و سیاه

آینه رویان همه خورشید خوی	نافه فکن هر طرف از مهر روی
آینهٔ چهرهٔ فرخنده فال	کشته ز گلگونه خورشید آل
۹۸۰ چهرهٔ خورشید نخندد ز شرم	تا ننمایند با او روی گرم
آ ۴۵ دلبر نازک بهزار آب و تاب	لرزه کنان بر سر او آفتاب
بر سر بامی که شده جلوه گر	مهر سرا پاش گرفته بزر
سایه صفت عاشق غلطان بخاک	خوانده روان این غزل سوزناک

الغزل

ای فلک را داده نور از روی همچون آفتاب	صبح و شام از شوق رویت غرقه در خون آفتاب
۹۸۵ گر چو خلخال مرصع جانه دامان دهیش	حاش لله گر نماید میل بیرون آفتاب
خواندی از خیل غلامانش مگر امروز باز	کاینچنین بنشسته بر تخت همایون آفتاب
چون غلامت طوق زر دارد بگردن ماه تو	از برایت طشت زر آرد بگردون آفتاب
یارب ای لیلی صفت صبح است ابر بالای کوه	یا کف اندازست از مشقت چو مجنون آفتاب
خلق گریان بر سر عبدی بگاه نزع لیک	آب در چشم آورد از جمله افزون آفتاب

المثنوی

۹۹۰ چون شود از ابر هوا تلخ کام	طبع کند میل می لعل فام
مایل آتش صنم آذری	چهره برافروخته در دلبری
منقل پر آتش عنبر شمیم	چون طبقی گل ز ریاض نعیم
ریخته صاحب کرمی سرخ رو	خرمن یاقوت بدامن فرو
پر دل روئین تن اقلیم سوز	تخت نشین خسرو مجلس فروز
۹۹۵ ساخته حوضیست پر آتش مدام	باعث آواز نی و دور جام
بزم نشین سیمتنی سرخ رو	مجلسیانرا همه رخ سوی او

لاله رخی چهره بمردم نمای   سلسلهٔ زلف فکنده بپای
سوخته جان عاشق دلخستهٔ   مانده بزنجیر جنون بستهٔ
گاه دل از دست نگارش کباب   گریه کنان از غم و نالان ز تاب
۱۰۰۰ گاه ز سیب ذقنی دیده تر   ریخته در سوز سرشک از نظر
بوی خوشش برده ز آفاق تاب   مجمره چرخ ازو عطر یاب
سوی بخاری همه کس رانشست   مایل آتشکده هر دین پرست
کرده ز هر سوی همه راستان   روی توجه سوی آن آستان
خانگیی پرده نشین صبح وشام   گرچه برون کرده گهی سر ز بام
۱۰۰۵ کرده نهان دود دل از همدمان   لیک نپوشیده ز نا محرمان
گوشه نشین زاهد روشن ضمیر   طالب او آمده برنا و پیر
جام گر از شیشه فروزد مدام   اوست فروزنده ز آتش چو جام
چون خم گنج آمده هرجا تنور   گنج ازو یافته اهل حضور
برده لب او ز درونها قرار   همچو لب حوض بفصل بهار
۱۰۱۰ بوده درو ساق بتانرا قرار   بوته سیم آمده از ساق یار
گرم نفس اهل دلی پرده پوش   چون خم می لیک نشسته ز جوش
تافته مانند درونهای زار   ز آتش عشق صنم گلعذار
ز آتش افروخته افروخته   شمع رخ یار وجهان سوخته
چهرهٔ هر زهره جبین در نظر   گشته ز خورشید فروزنده تر
۱۰۱۵ گل شکفد ز آب وبود زین طرب   گل که ز آتش شکفد این عجب
مطرب خوش لهجه مجلس فروز   این غزل انگیخته از روی سوز

الغزل

ای رخت از تاب آتش موج نور انگیخته | شعله ها از دیده اهل حضور انگیخته
غیر زلف و خالت از ظلمت ندیدم کس نشان | در چنین منزل که پنداری ز نور انگیخته
۴۵ب منعلی چون حوض کوثر منزلی همچون بهشت | دلبری کو غیرت از غلمان و حور انگیخته
۱۰۲۰ خط مشکینت که سر بر کرده از طرف ذقن | هست همچون دود کش سیب بخور انگیخته
موج زد سیل سرشکم از درون سوی برون | دور گردون باز طوفان از تنور انگیخته
سوخت عبدی ز آتش آهت زمین و آسمان | آه آتش بین که از نزدیک و دور انگیخته

المثنوی

روح ز حمام بود فیض یاب | کاینهٔ طبع از آن دیده تاب
هست بهشتی که برد دل ز جای | طرفه بهشتیست ز آتش بپای
۱۰۲۵ میل بهشت ار بودت در سرشت | جوی ز حمام بدنیا بهشت
آمده حمام بعالم درون | عالم دیگر ز دو عالم برون
منزل پاکان که ز سر تا بپای | پاک شده هر که درو کرده جای
آمده چون دیدهٔ عاشق پر آب | یا چو رخ دلبر با آب و تاب
کرده در آب آتش سوزان اثر | داده هوایش بتن از جان خبر
۱۰۳۰ آتش و آب آمده باهم بکار | عاشق و معشوق بهم سازگار
گاه ز فرش یرقان دیده زیب | گاه ز مرمر شده خاطر فریب
چون چمنی کو بخزان و بهار | یافته از برگ و شکوفه نثار
با یرقان مرمر صافی قرین | عاشق و معشوق بهم همنشین
سیمبران در نظر اشکبار | گنج نهان کرده درو آشکار
۱۰۳۵ صفهٔ مرمر چو بلورین چمن | دسته در و صد گل و صد یاسمن

فرش بدو سوده بدنهای سیم | چون صدف صافی و در یتیم
بر سر مرمر تن با آب و تاب | گشته چو بر صفحهٔ صبح آفتاب
بر یرقان سوده تن دلپذیر | چون بشفق جلوهٔ مهر منیر
سوده بمرمر تن چون آفتاب | مرمر صافی شده از ذوق آب
۱۰۱۴ مانده از آرزوی بگل پای سنگ | کان بدن آورده در آغوش تنگ
اختر زهد او فتد اندر وبال | زاهد افسرده در آید بحال
زاهد دل داده بمستی زدست | رفته زگرمابه برون بت پرست
محو شده زاهد و غرق نظر | تا نگرد آب گذشته زسر
زآنچه بگفتار توان لب گشاد | نامده جز این غزلش هیچ یاد

الغزل

۱۰۱۵ ای غرق عرق از رخ زیبای تو حمام | پر گنج روان گشته زسیمای تو حمام
دود از سر حمام بر آید زتف دل | در آرزوی آنکه شود جای تو حمام
بهرچه کند جای بخاکستر گلخن | دیوانه اگر نیست زسودای تو حمام
تو جامه برون آری و هر سو نظر مهر | از جام گشاید بتماشای تو حمام
گشته چو ترا دیده سراپای برهنه | حیران سراپای دل آرای تو حمام
۱۰۲۰ تو بی سر و پا مایل حمام و خزینه | پر داخته از بهر سر و پای تو حمام
عبدی مگو امروز زبان بند تو شد وصل | ورنه بچه آسود زغوغای تو حمام

راه سخن یافت چو اهل نظر | زد غزل دیگرش از طبع سر

ایضاً

۲۱ الا ای آیتی از سوره نور | شده حمام از تو بیت معمور

تنت نور است وبربالای مرمر ۞ چو بنشینی بود نور علی نور
۱۰۵۵ بود گل را ز بویت پای در گل ۞ بود گل را زگیسویت بسر شور
معنبر طرّهٔ خود تا گشادی ۞ نهفتی روز در شبهای دیجور
سپند از مردم چشم رقیبان ۞ بسوزان تا شوی ازچشم بد دور
تو در حمام با رخسار تابان ۞ بگلخن عبدی بی تاب رنجور

المثنوی

شدت سرما زنهایت بری ۞ مهر شده پرده نشین چون پری
۱۰۶۰ ریخته ازچهرهٔ خورشید خون ۞ کرده چو از روزن مشرق برون
زاهد اگر دم زند از ذکر ماد ۞ لرزه فتد درته دوزخ بعاد
چهرهٔ خورشید زسرما زبون ۞ صبحدمان آمده چون طاس خون
دیدهٔ مه آمده خالی ز نور ۞ پنجهٔ مهر ازحرکت مانده دور
گرم کنان پنجه حریفان بدم ۞ غنچه بآن دم نگشاید ز هم
۱۰۶۵ داده برودت بدرون پیچ وتاب ۞ سرو سهی غنچه شده گاه خواب
از دهن چشمه برون رفته دود ۞ روی هوا گشته زسرما کبود
گاه بیان بسته سخن دردهان ۞ جای سخن ریخته درنکته دان
عاشق دیوانه بسرما زبون ۞ خفته بخاکستر گلخن درون
طفل زسرما گرهش درنفس ۞ بسته زبان کرده فغان چون جرس
۱۰۷۰ مانده ز یخ خم شده پیران براه ۞ همچو مه کاسته درصبحگاه
برف که انداخت درآفاق سوز ۞ دام ره آمد پی آهو و گور
شیر که میکرد زآتش گریز ۞ جانب آتش بودش عزم تیز
چله دی راست کمان زوردار ۞ عاجز ازان بهمن و اسفندیار

قافیه سنجان بسخن درفشان		این غزل انداخته اندرمیان

الغزل

١٠٧٩ داردکمان بچله دی وناوک افکن است		بیرون مرو زخانه که خونت بگردن است
ناوک فکن نسیم صبا از کمان ابر		ز آب وحباب جوی همه خود وجوشن است
فصل خزان گذشت که ذکرش بخیرباد		ساقی بیا که فصل دی وماه بهمن است
ازآب منجمد بده آن آتش روان		کز وی درون تیره بیک شعله روشن است
رازنهان کند بیکی جرعه آشکار		زاهدازین سبب بمی ناب دشمن است
١٠٨٠ عبدی بیار باده که بایکدگرخوریم		گرمحتسب ستیزه کند عهده برمن است

المثنوی

چون رود ازجدی بدلوآفتاب		از قدمش دلو شود کامیاب
گردد ازین ماه که شدکرده یاد		شدّت سرما بمراتب زیاد
بس که نمانده زحرارت نشان		بسته یخ ازگفتن آتش زبان
آهن افسرده چو یخ در بدر		از پی آتش زده برسنگ سر
١٠٨٥ گشته زکام آهن وزآن بردوام		ریخته درعطسه اش آتش زکام
آتش سوزنده شده بی اثر		پنبه نمی یابد از آتش ضرر
پنبه چو برف آمده باآب وتاب		آتش افسرده ازو درعذاب
پنبه بود زآتش سوزان سلیم		آتش ازوکرده چواز برف بیم
تن که بآتش شده همداستان		سوخته وگرم نگشته ازآن
١٠٩٠ آتش از انگونه زگرمیت فرد		کامده چون آتش تصویرسرد
تیغ زبان ازنفس سردکند		مرده چراغ بصراز باد تند
بس که سخن بسته یخ اندردهان		حرف توان خواند زروی زبان

شمع شود گرچه بآتش قرین — دست برون ناورد از آستین

دیده اگر اشک تر انگیخته — ریزهٔ الماس فرو ریخته

۱۰۹۵ از دمه و برف بمبصر بصر — بد رود از بس که در اید بسر

باد خنک چون سخنان رقیب — قاتل مردم چو فراق حبیب

تا شده ملحق بهم اندر نگاه — نور دو چشم از سبب سد راه

حوت چو از مهر شود تازه روی — آب ز جو رفته درآید بجوی

روی بنرمی کند آب و هوا — میل بگرمی کند آب و هوا

۱۱۰۰ چون نفس باد نباشد خنک — ابر کند پنبهٔ پوشش تنک

جمره برار و دم افسرده را — لطف هوا زنده کند مرده را

آب شود یخ بلب جویبار — باد دهد مژده ز فصل بهار

پردگی سبزه شود پرده در — سایهٔ برفش چو شود کم ز سر

باغ پر از نغمهٔ مرغان مست — زمزمهٔ مرغ برد دل ز دست

۱۱۰۵ خلق برون رفته ز کاشانها — مایل صحرا شده از خانها

داده بهم دست حریفان مست — رفته سوی دشت ز دیوار بست

مطرب خوش لهجه سراید سرود — این غزل تازه بخواند برود

الغزل

ساقی بیا که سبزه نوید بهار داد — جان را نشان عیش بخط غبار داد

بهر نشاط گم شده دل را رو بدشت — باد صبا نشان بلب جویبار داد

۱۱۱۰ می ده که باز وعدهٔ عیش طرب رسید — یکچند روزگار اگر انتظار داد

دل را بدست داشته بودم نگاه لیک — باد از کفم ربود و بدست نگار داد

میرم برای آنکه ز من برد اختیار — از بهر قتل من برقیب اختیار داد

از طرّهٔ تو برد نسیم صبا قرار — عبدی به بیقراری از انرو قرار داد

صفت آتش سوزنده خورشید شعاع
که نخستین رقم آمد ز کتاب ارکان

عمّ نواله چو بملک شهود — نه کره را داد بدینسان وجود
در ته آن نه کرهٔ لاجورد — کش خرد آبای جهان نام کرد
صنع وی انگیخت عناصر چهار — هر یک از انرا کرهٔ استوار
چار گهر فیض رسان بر جهات — آمده نسبت بجهان امهات
اول آن آتش خورشید چهر — روشن ازان آینهٔ نه سپهر
جوهر فرد صدف کاینات — نقطهٔ اول زخط امهات
خانهٔ اول شده از چار سکن — رکن نخستین شده از چار رکن
رمل خرد راست بلوح صواب — نقطهٔ اول ز طریق حساب
پردگی کوی فلک پرده اش — بلکه فلک بیضه و او زرده اش
برق عنان گرم روی باد پای — در فلک از گرم روی کرده جای
شد سه رفیق دگر اورا قرین — اوست بران هر سه مقدم نشین
بر همه اورا صفت برتری — سوده بر افلاک کلاه سری
نم بوی و وی بنم اندر ستیز — وی زنم و نم زوی اندر گریز
آب زهمسایگی او بتاب — میشود او کشته بشمشیر آب
سنگ ازو شیشهٔ رخشان شده — خاک ازو لعل بدخشان شده
خاسته از باد و نشسته بآب — یافته از تابش او خاک تاب
۱۱ طرفه حریری که همه جای هست — هست بقیمت کم و ناید بدست

چهرهٔ فروزنده پری پیکری — هر طرف از شعله او شهپری
پاکی و پاکیزگیش در نسب — با ادب از خوردن چوب ادب
طفل صفت از شکم سنگ خورد — زاد و کلان گشت و در آخر بمرد
با خورشش روز و شب آید بسر — مردنش از گرسنگی بیشتر
۱۱۳۵ گرچه تهی نیست زمانی ز تاب — طرفه که هرگز نکند میل آب
گاه بفرموده سلام است و برد — بهر خلیل است گل سرخ و زرد
که ز غضب صخرهٔ صمّا فروز — در ته دوزخ تن نمرود سوز
داده گهی از شجر سبز نار — برگ خزان کرده عیان در بهار
گاه شده فاکههٔ چوب خشک — حار و یابس بطبیعت چو مشک
۱۱۴۰ هیچکس از گلشن او گل نچید — کو نه سر انگشت بدندان گزید
فرق وی از لعل نکرده کلیم — دست درو کرده و ناکرده نیم
سرکش بالادو گردن فراز — در نسب از آهن و آهن گداز
زیستن و مردن او در دمی — سوخته از وی بدمی عالمی
شوخ و صنوبر قد و پاکیزه روست — هرچه از و خاست بصورت چو اوست
۱۱۴۵ ترک پریچهرهٔ گلگون عذار — شوخ سیه چردهٔ هندی تبار
قلب شتا گرم کند وینش خوست — طرفه که خود قلب شتا نام اوست
با غم دل مغ بهوا داریش — هیمهٔ دوزخ ز پرستاریش
قاری روشن دل تنزیل خوان — خوانده بهم سورهٔ نور و دخان
همچو گل از چوب شگفته چو باد — از گل و از شاخ گل آرد بیاد
۱۱۵۰ چون گل نارست بمشعل درون — دانهٔ نارست بمنقل درون
آمده گوگرد ببستان او — چیده بنفشه ز گلستان او

زو بهنر آمده کبریت فرد | چون قلم موست برو لاجورد
پیشه اش از باد رخ افروختن | شیوهٔ او ساختن و سوختن
عاشق مجروح که سرتا بپاش | دست بهم داده همه دانهاش
۱۱۵۵ برتن مجروح زخاکسترش | لمحه بلمحه نمک دیگرش
هست تب محرقش اندر بدن | پوستی انداخته هردم ز تن
آمده چون مشک زنافه برون | رفته دگر بار بنافه درون
خرقه بخون زاده زمشک تتار | لیک برآورده چو عنبر بهار
سرخی انگشت وسیاهیش هاست | چون سر انگشت نگار از حناست
۱۱۶۰ طرفه بود این که شود بی خلل | آن سیهی باز بسرخی بدل
خون که شدش مشک نباشد غریب | فحم شدش نام زفهم لعیب
آنکه دگر خون شده این بوالعجب | کامده از اخترش اخگر لقب
هریک از اخگر صنمی تازه رو | صدرقم از غالیه کرده برو
سوختهٔ پخته کن کارها | بوده با و گرمی بازارها
۱۱۶۵ کارگزاریست که درهر محل | کارجهانراست ازو عقد وحل
روشنی خانهٔ مردم ازو | اکثر اسباب تنعّم ازو
ذایقه را طعمه مهیا ازو | لامسه را مرگ مفاجا ازو
چهره فروزندهٔ شمع وچراغ | عالم ازو دیده فروغ فراغ
هرکه نشانیش برسم لغز | یافت ازین قطعه شد انگشت گز

اللغز

۱۱۷۰ چه مرغست آنکه زاد از بیضهٔ سنگ | سوی شاخ درختان کرد پرواز
کسی گو بیضه بیرون یافت اورا | درون پنبه پیچیدش بصد ناز

تذرو آسا گشاید بال رنگین　　　ولی خفتد بزیر سینه باز
ز آب ارمی برد در خود فرو سر　　　ولیک از باد میگردد سرافراز

صفت شمع

سرو قدی چهره بر افروخته　　　بلکه ز پا تا بسر افروخته
۱۱۷۵ جلوه گری کاکل زرین بسر　　　در نظر مردم صاحب نظر
زهره جبینی که بهنگام شام　　　مهر برین را شده قایم مقام
چرب زبان ماه وشی خنده رو　　　مجلسیان را همه رو سوی او
چون مه نو جلوه کنان وقت شام　　　تا سحرش جلوه چو ماه تمام
تخت نشینی است که از باد سخت　　　می برد از تخت سوی خیمه رخت
۱۱۸۰ هست خطرناک ز باد وزان　　　بر سر او شعله چو برگ خزان
دیدهٔ مقراض پر از نور ازو　　　خوردهٔ گل خورده چو زیور ازو
هست بمعنی ز کلیمش نشان　　　کرده عصا و ید بیضا عیان
گر نه مسیحاست ولی وقت کار　　　زنده کند همچو خودی را هزار
کرده بسی طایر پروانه نام　　　همچو سلیمان بسرش ازدحام
۱۱۸۵ زآتش سوزنده سیاوش وار　　　کرده ز پاکیش مکرر گذار
چون قلم موست بآب طلا　　　کرده مطلا همه سقف سرا
گشته بمعماری او آشکار　　　روزنهٔ در دل لیل از نهار
آمده چون نامهٔ غم تو بتو　　　خاسته از سوز دل آتش برو
آمده با شعله بهنگام کار　　　نیزه و سر نیزه برو استوار
۱۱۹۰ سوخته آتش عشقش بسر　　　مدت عمرش سر شب تا سحر
آتش اگر پا و سرش در گرفت　　　شب بشب آن سوختن از سر گرفت

گونه زعشق آتش سوزان درست / پس مژه آلوده باشک ازچه روست

بس که کند گریه زشب تاسحر / بین که چه سان آب گذشتش زسر

بس که سرشک آورد ازسوزدل / بندشود پا بگلش متصل

۱۱۹۵ هرمژه اشکی دگر انگیخته / خون دل ازدیده فرو ریخته

زاتش دل برشده دودش بسر / دم بدمش اشکی و آهی دگر

هرکه بعالم طلبد زندگی / هست یقین از پی پایندگی

طرفه که نقصان وی از زندگیست / مردگیش موجب پایندگیست

هرکه بجان درطلب اوشتافت / زین لغز نغز نشانیش یافت

شمع

۱۲۰۰ آن چیست که شب برآید ازاوج حصار / اطراف حصاراو بود کنگره دار

سرویست که برکرده سرازچشمه نوش / نخلیست که آورده گل نار ببار

تمت شمعدان

آن دایرهٔ که چون برانگیخت حکیم / درمرکزش اسطوانهٔ گشت مقیم

سطحیست پذیرفته بیک خط تقسیم / چون مه که زانگشت نبی گشته دونیم

مقراض

دوش دیدم دوتن بیک عینک / نامهٔ ختم کرده دور و دراز

۱۲۰۵ وه چه عینک که بود پروانه / جانب شمع کرده روی نیاز

بود زنبور بهر خورده گل / برسر سروش اززمین پرواز

طرفه پیلی که ره بدست رود / سرش ازپاکسی نداند باز

ازگریبانش تاکمرگه چاک / ازمیان بند تابدامن باز

کرم ابریشمست خوردش برگ / خیزد ازبرگ خوردنش آواز

۱۲۱۰ همچو ماهی دهان‌وچشم ودمش تیز رفتار در نشیب و فراز
همچو آتش به پنبه می افتد کیست کین نکته را بداند باز

صفت عنصر ثانی که هوا شد لقبش
جوهری فرد کزو جوهر جان یافت روان

ثانی ارکان عناصر هواست آنکه ازو مرغ قدس با نواست
جوهر فردی است که از لطف ذات آمده روح بدن کاینات
جوهری انگیخته از روح پاک روشن ازو مملکت آب و خاک
۱۲۱۵ همدمی از روح چو نی باخبر آمده بالطبع چومی گرم وتر
قابل اشکال ز عین توی بوده برایش صفت برتوی
پیر جهان دیدهٔ آفاق گرد دیده در آفاق بسی گرم وسرد
زاهد نورانی عالیجناب پای نهاده ز کرامت بر آب
در حرکت آمده از وی جماد یافته زو آب روان انجماد
۱۲۲۰ در ته او خلق وازو بهره یاب بلکه باو زنده چوماهی به آب
آنچه بر افتاده ز روی زمین هم بزمان او شده اش جانشین
گرچه پر از اوست سرای وجود لیک نهانست زچشم شهود
طرفه حریفیست که آنجا که هست دامنش از لطف نیاید بدست
زوست میان دوعدد رابطه رابطه هردو بدین واسطه
۱۲۲۵ خالی ازو جا نتوان یافتن مشکل ازو لیک نشان یافتن
گرچه کند زو حرکتها ظهور لیک بود دیدنش از دیده دور
خاسته کوهی زهوا چون حباب طرفه حبابیست درونش پر آب

کرده در آتش چو سمندر قرار ازکره آب درون بیضه دار
زاتش و همسایکی او بتاب دل بدرونش شده ازتاب اب
محو هوا مانده ز برک و نوا آمده در آتش و آب از هوا
خسته درون عاشق بیخورد وخواب آمده از دیده کنارش پر آب
مینک صافیست بپیش نظر بهر تماشای جهان سربسر
نقره محلول کز اکسیر مهر زر شده ازصنعت گردان سپهر
از اثر روز منور شده وز شب تاریک معنبر شده
۱۲۳۵ همچو دل افروز فضای ضمیر نور پذیر آمد و ظلمت پذیر
اوست در اقلیم جهان شهریار داشت بر و تخت سلیمان هزار
گاه بلطف ازدم روح اللهی داده بموتی زحیات اگهی
که بغضب خانه برانداز عاد بلکه چو او داده هزاران بباد
باد صبا را دم عیسی ازو درنفسش شیوه احیاء ازو
۱۲۴۰ پرده زنکاری کلها ربای زنک ملال از دل بلبل زدای
رقعه کلها بریاحین رسان بوی ریاحین زبساتین رسان
کیسوی سنبل بلطافت کشای برقع غنچه بظرافت ربای
باز کن کیسوی سنبل زتاب دیده کشاینده نرکس زخواب
شانه زن طرهٔ سنبل بناز همچو سر زلف بتان طراز
۱۲۴۵ انجمن آرای کل خنده ناک خرمی افزای بساتین خاک
ازحرکاتش که بود دلکشا غنچه شکفت و بطرب زد صلا
برده سوی کل ز ریاحین درود خوانده ز اوراق نو آیین سرود
ازحرکاتش سمن خنده ناک بسکه کند خنده بغلطد بخاک

زوست سمن غنچهٔ خندان‌گشای   وز لب خندان در دندان نمای

۱۲۵۰ منصب فراشی بستان ازو   رُفتگی فرش گلستان ازو

در چمن از اوست بهار و خزان   چیدن و برچیدن رنگین دکان

گه زده از صوب صبا پرّ و بال   گه کرمش شامل اهل شمال

گه بگذرگاه دیور و خشوب   دست زنان آمده و پای کوب

زامدنش سبزه شده شادکام   خاسته از جای پی احترام

۱۲۵۵ صحن چمن رو بخزان و بهار   هست طربخانهٔ سرو و چنار

آمده چون کرده هوای هیوب   دست زنان این یک وان پای کوب

معرکه آرای هیوب ریاح   مجمره گردان صباح و رواح

از نفس صبح دم صدق زن   زاخگر خور شعلهٔ گیتی فکن

محرم هر پرده که بی قیل وقال   راه خیال آمده در وی محال

۱۲۶۰ وهم بهر ثقبه که شد ره‌سپر   اوست درون رفته ازو بیشتر

گه زخم زلف بتان خطای   غالیه بیز آمده و مشکسای

گه بخم زلف بتان چو ماه   رفته در آن یافته آرامگاه

سرکش ازو زلف بت شوخ و شنگ   سرخوش ازو عاشق آشفته رنگ

همنفس خلوتی بیکسان   مژدهٔ معشوق بعاشق رسان

۱۲۶۵ برقع ناز از رخ دلکش گشای   کاکل دود از سر آتش ربای

جانب کنعان برد از مصر بوی   نرگس پژمرده کند تازه روی

بوده شب و روز بسیمین بران   سوده رخ خود برخ دلبران

عاشق مهجور ز شب تا سحر   در رهش افتاده ز خود بیخبر

گه بخیالی بوی اندر کلام   جانب معشوق فرستد پیام

در شب هجران بطریق خطاب　　　خوانده برو این غزل مستطاب

الغزل

ای صبا مسکینی بلبل سوی گلزار بر　　　یعنی از من عرض حالی جانب دلدار بر

حرفی از این قمری نالان بگوش گل بگوی　　　از خیالش داستان بلبلان زار بر

چون برد نام وفاداران نهانی از رقیب　　　نام من کم نام در خلوت سرای یار بر

در تن من عشق او جائیست گرد آلود غم　　　گرد غم از چهرهٔ جان من بیمار بر

۱۷۷۵ گوی کای خورشید رخ گل خودفروشی میکند　　　روی خود بنمای و گل را رونق بازار بر

از دلم بار گران برداشت آه ای باد صبح　　　از سبک روحی درآ وز پیش من این بار بر

عبدی از نخل امیدست داشت بر سر بار خار　　　شاید از لطف نسیم آرد گلی این بار بر

المثنوی

گر نفسی دیرتر آید صبا　　　پیرهن جان کند از غم فنا

نایرهٔ شوق شود مشتعل　　　این غزل تازه برارد ز دل

الغزل

۱۷۸۰ کو نسیم سحری کز ره دلبر خیزد　　　تا مرا خار ملال از ره دل برخیزد

بهر طوف در او جان مرا نیست قرار　　　گرچه با باد رود لیک سبکتر خیزد

در دلم آتشی از مهر مهی افروزد　　　هر سحرگه که نسیم از ره خاور خیزد

تا ز آب مژه‌ام آتش جان ننشیند　　　هر دم از کوی توام نفحهٔ دیگر خیزد

آتش جان من از شعلهٔ جانسوز غمت　　　نفسی گر بنشیند نفسی برخیزد

۱۷۸۵ عبدی از نظم تو شیرینی عالم بارد　　　چه عجب گر زنی کلک تو شکر خیزد

المثنوی

دادش اگر باد صبا بوی یار　　　گوییش آن باد زد آتش بخار

شوق فرو خفته برآید زخواب — دم زند از این غزل همچو آب

الغزل

باد صبا میرسد از کوی یار — میرسد از باد صبا بوی یار

یا زصبا میرسد این بوی خوش — یا بود از حلقهٔ گیسوی یار

۱۲۹۰ این چه فسون بود که برمن دمید — صبحدم از نرگس جادوی یار

خوی من افتادگی راه مهر — در ره کین است تک و پوی یار

رابطهٔ عشق بود واسطه — ورنه کجا خوی من و خوی یار

در تن فرسودهٔ عبدی نسیم — نغمهٔ جان میدمد از سوی یار

صفت آب که از عین لطافت گویی در عروق همه اشیا شده چون روح روان

صنع چو دکان عناصر کشاد — آب سیوم ربع عناصر نهاد

۱۲۹۵ پاکی ازو پاکی هر خوب و زشت — پاکی و پاکیزگی اش در سرشت

تاب ده جوهر رخشان خاک — جوهر او پاکتر از جان پاک

یافته زو کوی زمین آب رو — شیشهٔ صافیست عبیر اندرو

آمده بر خاک محیط از صفا — پیش نظر شیشهٔ ساعت نما

آینه رو سیمبری خوش خرام — قطره زنان در طلبش خاص و عام

۱۳۰۰ صورت مجموعهٔ او از صفا — آمده آیینهٔ گیتی نما

صوفی صافی روش صوف پوش — که زنوا صامت و که در خروش

در طلبش خلق بپاکی روان — آمده چون وحی فروز آسمان

طبع روانش همه جا کرده دخل — بسته بصنعت زگل و برگ نخل

آینهٔ صاف بری از غبار   یافته زنگار بفصل بهار

۱۲ سبحه بکف عارف رطب اللسان   از دهن چشمه گشاده زبان

پاک روش سیمبری سایه سای   چون رود او سایه بماند بجای

در بدن خشک زمین نم ازو   خرّمی خطّهٔ عالم ازو

باد چو برخاک شود فتنه بار   او چو درآید بنشاند غبار

در بدن خاک بود جان پاک   روشن ازو گشته شبستان خاک

۱۱ اوست روان در بدن کاینات   جاش چو جان در بدن کاینات

خرمی عالم خاکی ازو   دیده جهان صافی و پاکی ازو

جوی ازو تیغ ممالک فروز   کشته او آتش اقلیم سوز

ظاهر ازو انجمن ماه و مهر   هست رصدخانهٔ گردان سپهر

اوست منجم صفتی خرده دان   گشته برو حال کواکب عیان

۱۱ جوی ازو چون کمر اهل جاه   قرص زر و سیم وی از مهر و ماه

خرّمی صحن گلستان ازوست   خورده بهشت گل بستان ازوست

لاله ازو دیده بکف جام مل   لعلی ته نقره ازو لوح گل

نطفه ازو در رحم نخل باغ   نرگس و گل زو شده چشم و چراغ

خنجر سوسن شده زو آبدار   گیسوی سنبل شده زو تابدار

۱۲ شاخ گیا تیغ ازو آخته   زو علم سرو سر افراخته

درچمن از اوست شجر سخت پای   آنکه ز هر باد نجنبد ز جای

سوسن ازو شمع دل افروز باغ   روغن ازو یافته گل در چراغ

در طلبش خضر بصحرا دوان   او شده چون نور بظلمت نهان

یافته زو خضر بظلمت مراد   کوست نهان همچو بصر در سواد

۱۳۲۵ یافته زو باغ نعیم آب رو — خرمی روضهٔ جنّت ازو
یافته زو کوثر جنّت نشان — هست ازو رونق باغ جنان
گشته میان دو عدد واسطه — یافته با هریک ازان رابطه
باد شد از صحبت او روح‌بخش — خاک پذیرفته ازآن روح‌بخش
زوست گریبان هوا گشته چاک — زو چو سرافراخته ایوان خاک
۱۳۳۰ کوه بتن چاک زنان از هواش — آب شده منفجر از چشمهاش
زو جگر خاک شده دردناک — اشک روان زان شده بر روی خاک
اوست فرازندهٔ تخم و شجر — مورد فاضرب بعصاک الحجر
گرچه بود ز آتش و آبش خلل — لیک بآنها بودش عقد و حل
چرخ زنان آمده زان آسیا — گوشده با رود ترنم سرا
۱۳۳۵ آمده فوّاره ازو شمع وار — آب ازو شعله و قطره شرار
گشته ز فوّاره برخ اشک پاش — بر رخش از اشک دمادم خراش
دم بدم انگیخته هر سو حباب — سر زده هردم پی بازی ز آب
کرده درو مهر زر خویش حل — دیده ازو باغ حلی و حلل
نقش نگاریست ز هر عیب پاک — یافته تذهیب ازو لوح خاک
۱۳۴۰ فیض نباتات کما هی ازو — زندگی جمله چو ماهی ازو
عرش چو بر آب گرفته قرار — هست بر و هفت فلک را مدار
سبعة ابحر ز وی اندر کتاب — مجمع بحرین ازو در حساب
قلزم و عمّان شد ازو نامدار — بحر عدن یافت ازو اشتهار
شهره ازو بحر خزر بحر شام — زد دم ازو هند ازو یافت نام
۱۳۴۵ بحر مگو حیرت افلاک گوی — بلکه محیط کره خاک گوی

6-4 293

بس که بتنگ آمده زان بحر ژرف — با دل پر هست فلک تنگ ظرف

گنبد افلاک ببالای آب — همچو حباب آمده عکس حباب

دیگ زمین بر حذر از جوش او — قبهٔ چرخ آمده سرپوش او

موج و حبابش زده سر بر سپهر — قطره‌ستان زو صدف ماه و مهر

۱۲۰ کشتی نوح است ازو چرخ سا — ماهی یونس بتهش در شنا

موسی و خضر اند بدو در طواف — غرقه دران بحر صد البرز و قاف

همچو فلک صد صدفش در درون — سر نبرد عقل کل از وی برون

گشت صدف در ته او کامیاب — یافت دُر از تربیتش آب و تاب

گر مه و گر مهر بر آید ز اوج — در ته او لرزه بر آرد ز موج

۱۲۵ هست چو ارباب غنا بی نیاز — خواهد ازو ابر بسودا جهاز

ابر ازو برده درم بی شمار — باز نیاورده یکی از هزار

طرفه که آن منعم صاحب کرم — هیچ ازو باز نگیرد درم

لیک که از بخت سعادت اثر — سیم دهد باز ستاند گهر

مردم آبی بتهش در شنا — همچو پری جلوه کنان در هوا

۱۳۰ خلق بهجران وی اندر فغان — خواسته او را بدعا ز اسمان

گاه چو مجنون بلب آورده کف — قاعدهٔ عقل کند بر طرف

گه بخرد باطنی از فیض پُر — چون عقلا ریخته از کام دُر

گاه زند سر ز گریبان خاک — گاه زند بر جگر سنگ چاک

گه ز رخ یار شود جلوه گر — گه زند از دیدهٔ عشاق سر

۱۳۵ گریه کنان عاشق شوریده حال — دم بدم آرد غزلی در خیال

گاه دهد زین غزل دلپذیر — جام غم انگیز به برنا و پیر

الغزل

چشمم از گریه حبابیست برآب افتاده   هر طرف مردم از آن خانه خراب افتاده

رخ رنگین تو از عین لطافت گویی   عکس گلزار جنانست درآب افتاده

گرنه زلف تو در اندیشهٔ خونریز منست   رشتهٔ جان من از چیست بتاب افتاده

۱۳۷۰ دیده‌ام غرقه بخون مردمش آن هندو بست   که بدو لب لعلت بشراب افتاده

هر طرف چشم تو ترکی است که مست از می ناب   در گلستان عذار تو بخواب افتاده

دلم از سینه روانست سوی منظر چشم   مگر از چهرهٔ مقصود نقاب افتاده

عبدی این جان گنه کار که خو کرده بهجر   در ته دوزخ جسمت بعذاب افتاده

گاه کند این غزل پر ز آب   خانهٔ صبر و دل مردم خراب

ایضاً

۱۳۷۵ چشم من از آتش دل بی رخت انگیزد آب   جز رخ خود دیدهٔ آتش که او انگیزد آب

خواب بیهوشی مرا در تب ز پا افکند دوش   چشم تو از مهربانی بر رخ من میزد آب

شیشهٔ دل میشود پرخون ز شوق لعل تو   با خیال روی تو از چشم تو میریزد آب

غبغب صافی چو می بینم معلق از رخت   میشوم حیران که از آتش چه سان آویزد آب

بی تو با خاشاک مژگان بسته ام راه نظر   همچنان غربال وش از چشم تو می بیزد آب

۱۳۸۰ گاه از خون جگر گاه از سواد چشم تو   دم بدم بر چهره ام رنگی دگر آمیزد آب

چشمه سار عمر عبدی در هوایت خشک شد   نیست چندانی عجب گر از هوا بگریزد آب

صفت کوی زمین کامده چارم عنصر
بهوایش شده اجرام فلک سرگردان

صنع چو ترکیب عناصر سرشت   کوی زمین عنصر چارم نوشت

پاک نهادی که ز فرخند کیش سجده کند چرخ پی بندکیش

جوهری از پاکی طینت نفیس زادهٔ او روح قدس را انیس

۱۳۸۵ مرکزش از پاکی طینت بذات آمده مغز کرهٔ کاینات

جلوه کنان سبزخطی گلعذار خویشتن آرا بهوای بهار

خویشتن آرا صنمی سنگدل سبزه وگل مانده ازو پا بگل

خاسته از دامن اوسوبسوی هرطرفی سرو قدی لاله روی

لاله رخی برسر آزار خلق با دل سخت آمده خونخوارخلق

۱۳۹۰ مادری از مهر محبت فزای در دل او زادهٔ اوکرده جای

پرورش زاده زاحسان او خفتن وی نیز بدامان او

جلوه گه جلوه گران شهود بلکه برو بوده بنای وجود

سجده گه مردم ایزدپرست مایل اوآمده هرکس که هست

آب روانبخش سرا پای او سبزه چو موبرسته براعضای او

۱۳۹۵ مه زده از آینه داریش لاف گرد بگردش فلک اندرطواف

هست یکی لوح غرایب نگار یافته نقش از رقم کردگار

هست یکی صفحهٔ آراسته نقش درو هرچه خردخواسته

صفحهٔ اثبات وجود خدا آینهٔ ممکن واجب نما

شام و سحر زوست درین بارگاه صندل پیشانی خورشید و ماه

۱۴۰۰ راحت جان ودل مردم درو دیده صفت منزل مردم درو

مرکز نه دایرهٔ با صفا مردمک دیدهٔ آب و هوا

در دل اوجای سهی قامتان زو قد رعنای سهی قامتان

خاسته زو لالهٔ روی بتان رسته ازو سنبل موی بتان

بردل او بار قلاع وجبال   اوز تحمل نپذیرد ملال

۱۴۰۵ هم زنباتات برآرد نفس   هم بمعادن بودش دست رس

گوهر پاکی که زروز نخست   نسبت آدم شده باوی درست

چون ذقن سیمبران سبزه‌خیز   باد بهاری زخطش مشک بیز

غنچه دهان دلبر سوسن زبان   صانع خودرا شده تسبیح خوان

نایب آبست بهنگام کار   وقت تیمم بردازجان غبار

۱۴۱۰ دیده چو ازعیب شود گوشه گیر   درنظر مردم روشن ضمیر

برزبر خاک تلال وجبال   موج وحبابست برآب زلال

نیست ولی درنظر عیب ناک   جز ورم وجوشش اعضای خاک

فوش محمد پی حیوان ازوست   روشنی دیدهٔ اعیان ازوست

همچو بتی عشوه‌گر شوخ شنگ   گاه دلش زآهن وگاهی زسنگ

۱۴۱۵ نی غلطم عاشق آزاده ایست   بارکش خستهٔ افتاده ایست

دامن کهسار گرفته بداد   خاک بسر میکند از گرد باد

خونخور خونین دل رخساره زرد   کرده تحمل بهمه گرم وسرد

بارجهان بروی و وی بارکش   بوده شب و روز بآن بارخوش

سرو قدان خاسته ازدامنش   سبزخطان جمع به پیرامنش

۱۴۲۰ بارکشی باهمه کس ساخته   پیش همه کس سپر انداخته

بس که شدش فن سپر انداختن   قلعه توان بردل او ساختن

پادشهی بحرکف کان عین   بازرو زیورشده خرگه‌نشین

روی شناس آمده از مردمان   سرو ازو یافته جان درجهان

یافته زادتاد بعالم قرار   برفلکش ورنه رسیدی غبار

۱۴۲۵ در دل نه توی فلک جای او — دیدهٔ انجم بتماشای او
گرنشدش سحر فلک دلربا — از چه پری وار شدش شیشه جا
گشته محیطش فلک تو بتو — پوست بود نه فلک و مغز او
صاحب سرّی که کنوز نهان — داشته پوشیده بر اهل جهان
پاک درو نیست امانت نهاد — امن و امان را شده مهد و مهاد
۱۴۳۰ نادره فرشی بفلک توأمان — مهد فراغست و مهاد امان
آب ز سقّایی او بهره مند — باد بفراشی او سر بلند
کعبه ازو قبلهٔ اعظم شده — مردم چشم همه عالم شده
باد برافراخته ازوی علم — آتش ازو خاسته وآب هم
همچو برافروخته آتش بتاب — خاسته از باد و نشسته زآب
۱۴۳۵ آب و هوا هردو ازو بهره مند — زاب و هوا هردو شده سربلند
گشته عمارات ازو چرخ سای — کرده ازین در دل افلاک جای
از تن او طاق سرافراخته — مهد پی زادهٔ او ساخته
گنبد عالی که ازو شد بلند — غلغله در گنبد گردون فکند
هر یک ازان گنبد عالی بنای — غنچه ای گلشن صنع خدای
۱۴۴۰ هست جهانی ز صفا تابناک — طرفه حبابیست که خیزد زخاک
یافته از قدر بر افلاک راه — خاصه زایوان شه دین پناه
چرخ سرافراز زایوان او — فعلکی اش شهرت کیوان او
یافت زایوان فلک دستگاه — خاک درش بر سر افلاک راه
قبهٔ قدرش چو برافراخت سر — کرد بر اطراف وجوانب نظر
۱۴۴۵ مثل خودی در همه عالم نیافت — رفعت خود را زفلک کم نیافت

لاجرم ازکنگرهٔ عرش سای — دست برآورد بحمد خدای
طرهٔ ایوان معلّی مکان — میدهد از سدره وطوبی نشان
شرفهٔ او غرّهٔ ماه سرور — طرّهٔ او طرّهٔ غلمان و حور
شمسهٔ او نورفکن برسپهر — خیره شد از شعشعه‌اش چشم مهر
۱۴۵۰ ازشرف آنرا شرفات بلند — کوته ازان حادثه ها را کمند
جام وی ازخلد گشاده دری — داشته با عالم بالا سری
شیشهٔ الوانش بتابنده جام — نقش نما گشته ز دارالسلام
دیده زجامش اثری آفتاب — کاین همه در مملکت افکنده تاب
پرتو خورشید بدیوار و در — ساحت آن قصر گرفته بزر
۱۴۵۵ قبهٔ قصرش زده سر باسپهر — شرفهٔ بامش شرف ماه ومهر
کنکرطاقش بفلک همزبان — طایر بامش بملک تو امان
عکس پذیر آمده فرشش زعرش — صورت عرشش شده ظاهر زفرش
شمسهٔ اوشمس صفت تابناک — دردل شب ذرّه برآرد زخاک
منظر او فیض ده جان شده — این غزلش زینت ایوان شده

الغزل

۱۴۶۰ ای سوادی زتو بهشت برین — در سواد تو جای حور العین
از بهشت برین بلطف بهی — خود گواهی دهد بهشت برین
مهر از شمسهٔ تو روی شناس — ماه را هیأت تو نقش نگین
آسمان در پناه ایوانت — متحصّن شده بحصن حصین
بتو آسوده آدمی و ملک — بتو نازنده آسمان و زمین
۱۴۶۵ روشن ازمردمی چو خانهٔ چشم — که مکانرا شرف بود بمکین

6-293

مردمان از تو و تو از مردم | هم ملک رتبه هم فلک تزیین
فرشت از سقف گشته عکس پذیر | چون ز ازهار خلد ماء معین
نسخهٔ چین نوشته بر فرشت | نی غلط گفته‌ام که نیست چنین
ریخته پیش صفحه‌ات بر خاک | آب روی نگار خانهٔ چین
۱۱ هر طرف منظرت سپهر آسا | جا بجا روضه ات بهشت آیین
سر چرا بر فلک فرود آرد | هر که درکوی تست خاک نشین
هر که بر آستان تست مقیم | همچو عبد یست جاش علیین

داستانیست در اوصاف موالید و نخست صفت آنچه مشاهد شود از حاصل کان

عزّ و جل منزل آیات جود | موجد هر چیز که دارد وجود
سلک موالید بهم نظم ده | نطفهٔ زر در رحم سنگ نه
۱۴۷ طفل نبات از شکم خاک زای | بر دل حیوان در عرفان گشای
حکمت او حکمت دور از زوال | زوست درین حجرهٔ خواب و خیال
در رحم کان حرکات سپهر | نطفه گشای از کمر ماه و مهر
در دل کان لعل ز عشقش بتاب | فرقه بخون آمده یاقوت ناب
زو شده فیروزه ازرق لباس | صوفی صافی گهر حق شناس
۱۴۸۰ معدن ازو با دل پر خون بتاب | قطرهٔ خون آمده هر لعل ناب
عشق وی آتش زده در کوه و سنگ | لعل وزرش اخگر و شعله برنگ
شعلهٔ کبریت بهنگام کار | کرده ز یاقوت کبود آشکار
لعل نهان در دل خارا ازو | کوه پر از لالهٔ حمرا ازو

عشق وی آتش زده در کوه وکان — سرمه چو خاکستر از آثار آن

۱۴۸۵ لعل وبلور او دهد از کوهسار — پهلوی کان زو شده چرب ونزار

رنگ عقیق یمن از جوف کان — داده زخوناب دل کان نشان

لعل و بلور از کمر کوهسار — سرخ وسفید آمده چون روی یار ۵

تافته از آتش خور کوه وکان — اخگر رخشان شده هر لعل ازان

صفت لعل و یاقوت

اختر رخشنده چو تابان سهیل — چون لب دلدار بخون کرده میل

۱۴۹۰ آمده با گوش بتان همنشین — غنچه وگل آمده با هم قرین

درخم کان جوش وی از آفتاب — جوش وی از لعل نموده حباب ۱۰

کوه بدخشان که درخشان شده — ریگ درو لعل بدخشان شده

کوه ز یاقوت خمی پر شراب — قطرهٔ می قطعهٔ یاقوت ناب

آمده همچون دل عاشق برنگ — لیک بعکس دل عاشق زسنگ

۱۴۹۵ لعل پی جلوه گری درجهان — نعل بر آتش که بر آید زکان

از دل سنگ انکه شود جلوه گر — دانهٔ نارست شده پرده در ۱۵

صافی وبیغش چو می لاله فام — نسبت او بالب دلبر تمام

وصفی ازان اختر صافی گهر — زین لغز نغز شود جلوه گر

لغز

آن مه نو را بشام عید بر طرف کمر — دیدم آتشپاره ای از سنگ بیرون آمده

۱۵۰۰ نی غلط گفتم سهیلی بود رخ افروخته — بر سر خورشیدی از بهر شبیخون آمده ۲۰

یا بشام هجر لیلی بود مانند شفق — اشک خونین قطره ای بر روی مجنون آمده

صفت فیروزه و لاجورد و سایر احجار

صورت فیروزه ز آثار صنع — آمده نیلوفر گلزار صنع

نقش طراز فلک تیز گرد — بود بدستش قلم لاجورد

چون قلم از دست بیکسو نهاد — آن به نشابور و بدخشان فتاد

۱۴ از اثرش کوه ز بر تا بزیر — همچو فلک سیر شد و نیم سیر

آمده فیروزه برنگی عجب — خال رخ سنگدلان عرب

بس که بدل مهر ویش خاسته — چرخ برنگ خودش آراسته

آمده با خاتم زر چون قرین — همچو فلک بوده و مهر برین

شست فلک صبحدمان لاجورد — تا بتواند بدلش نقش کرد

۱۵۰ شاه بفیروزی ازان کام گیر — زیب بآن یافته تاج و سریر

خضر زمرّد ز صفای صفات — آمده سیراب ز آب حیات

سبز تر از شیشهٔ چرخ اثیر — همچو خضر صافی و روشن ضمیر

آمده الماس مصفّا صفات — از ته معدن چو ز شیشه نبات

سیمبری آمده بالطف پر — زو شده سوراخ دل لعل و در

۱۵۱ قطرهٔ آبیست بظلمت درون — کش خضر آورده بحکمت برون

هست عقیق ز کثافت بری — همچو گل نار بر انگشتری

آمده یمن یمنی بیشتر — داده چو از نعت نبوت خبر

لؤلؤ شهوار عیان از صدف — ماه و ثریاست بهم در شرف

همچو ثریا بجهان تاب ازو — ماه رخ یار شرفیاب ازو

۱۳۱ آب حیاتیست ز روی شرف — گشته عیان از ظلمات صدف

بحر دل از وصف گهر بود پر — زین غزل و این لغز افشاند در

الغزل

کرد رویت عقد گوهر دلنوازی میکند
ماه نو با مهر روشن دست بازی میکند

آه من در قبلهٔ رویت کشوده دست دل
کیسوانت را دعای جاندرازی میکند

مردم چشم تو ترکش بسته با تیغ و سنان
روز و شب در کشور جان ترکتازی میکند

۱۵۲۵ هست مروارید گرد روی تو پیچان بزلف
چون رسن بازی که در مهتاب بازی میکند

عبدی از سوز درون هم پیش دلبر راز گوی
زانکه او بیچارگانرا چاره سازی میکند

اللغز

آن ثریا چیست کز بطن قمر آید برون
زیور دور قمر گردد بامداد شهاب

نقطه های نور باشد کان بر سیم دایره
هاله گردد گرد ماه و ماه گردد آفتاب

صفت زر و سیم

زر که بتان حلقه بگوش از ویند
فتنه خور و عشوه فروش از ویند

۱۵۳۰ دلبر خوبان پری پیکرست
زیور شاهان بلند افسرست

ثانی مهرست بروی زمین
رونق ازو یافته دنیا و دین

زاهن و سنگ آمده بیرون چو نار
مملکت آراسته خورشید وار

معدن او مطلع مهر بلند
طرفه که شد مغرب ازو بهره مند

از دل خاک آمده بیرون بناز
گشته جهانرا بکرم کارساز

۱۵۳۵ کار همه عالم ازو ساخته
بر همه جا پرتوی انداخته

کیست که او پرتوی ازوی نیافت
چیست که او چهره ای ازوی نتافت

تافته خورشید صفت بر همه
شعله ای افتاده از او در همه

شاه باو خرم و درویش هم
شاد به بیش آن یک و این یک بکم

بیشی آن موجب امن و قرار
این بکمی ساخته با روزگار

۱۵۴۰ آمده معشوق همه عالم اوست
طرفه که عاشق صفتی زرد روست

گاه بیاقوت شده هم سبق — گشته عیان مهر برین با شفق
گاه بفیروزه شده همنشین — چون خور تابنده بچرخ برین
گه بزمرّد شده همداستان — بوده بهم سبزه و برگ خزان
بوده چو در دامن اوجای در — کاسهٔ نرگس شده از ژاله پر
۱۵ گشته چو الماس با وهمعنان — شبنم صافی است ببرگ خزان
تافته بر عنبر و بر سیم تاب — ظلمت و نور آمده زو کامیاب
گاه گرفته است بزیب تمام — در دل فولاد چو جوهر مقام
رونق ازو یافته هر انجمن — جدول ازو یافته باغ سخن
باغ جهانراست همیشه بهار — خرّم ازو روضهٔ لیل و نهار
۱۵۵ گه شده از وصل بتان تازه روی — دیده در آغوش میان چو موی
گاه با حباب بسر گوشی است — گاه بخوبان بهم آغوشی است
گه شده چون پنجهٔ مهر برین — زیب سر هر مه زهره جبین
گاه بدستش سر دست نگار — گاه بپا بوس ویش افتخار
دلبر و خورشید رخ و باصفاست — لیک چو خوبان زمان بیوفاست
۱۵۵ سکّهٔ پاکش بعیار تمام — آمده مقبول همه خاص و عام
کارگشاینده هر بسته کار — مملکت آرا و ممالک مدار
دست فشان قطرهٔ دریا دلان — داغ نه ناصیهٔ بد خلان
اهل کرم رابسخاوت دلیل — خاک بسر کرده ز دست بخیل
روشن ازو آینه عقل و هوش — گشته چو ارباب کرم عیب پوش
۱۵۱۰ روضهٔ هستی است ز هستیش شاد — نیستی اش نیستی آرد بیاد
ماه بود نقره و خورشید زر — یابد ازیشان مه و خورشید فر

شاهی وخانی است ازو نامدار — درهم و دینار باو استوار
تافته زو نور جلی و خفی — یافته از آن سمت اشرفی
آمده نقدین ممالک مدار — زینت دیباچهٔ لیل و نهار

صفت آهن و فولاد که از روی قیاس زان دو اصل است همه کار جهان راسامان

۱۵۶۵ ملک فروز آهن آئینه رنگ — هست چو آب آمده بیرون زسنگ
نفع و ضر جمله عالم ازو — زخم ازو آید و مرهم ازو
ظلمت شب یافته مصباح ازو — قفل جهان یافته مفتاح ازو
بین که بهر معرکهٔ خیر و شر — آهن و فولاد بود کارگر
رونق بازار خزان و بهار — بذر باو غرس ازو در دیار
۱۵۷۰ آب بامداد وی آید زخاک — نخل ازو جای کند در مغاک
از دل سنگ آتش ازو خاسته — زو همه آراسته پیراسته
تیغ و سنان زوست سرافراخته — خنجر و پیکان شد ازو ساخته
تیغ که بازار دغا تیز ازوست — در سرش اندیشهٔ خونریز ازوست
گاه جدل از پی قطع ستیز — حجت قاطع شده شمشیر تیز
۱۵۷۵ در زره اندام بتان جهان — آتش تیزست در آهن نهان
کشتهٔ شمشیر بتان خنده ناک — گل شکفد زآب و بغلطد بخاک
سوختگان کشتهٔ شمشیر یار — شمع بود پیش سحر جان سپار
عاشق سرگشته دوان بیقرار — تا فکند سر بسم اسب یار
عاشق جانباز بتیغ اجل — خوانده بآئین رجز این غزل

الغزل

۱۵۸ ای کشتهٔ شمشیر تو رخ زاب حیوان تافته — خود کشتهٔ شمشیر تو از نو بتن جان تافته

زانسان که در دستت کمان بسته کین میان — تیغت بخون عاشقان روی درخشان تافته

از زلف و کاکل چند چند از بهر جان دربند — داری زره آری کمند این بافته آن تافته

ای سینهٔ پر کینه ام مهرت بدل دیرینه ام — مژگان تو در سینه ام سر چشمهٔ جان تافته

مارا چو آید در گلو آب حیات از تیغ او — عبدی بدان مرد آنکه رو از تیغ جانان تافته

للسیف

۱۵۹ چیست آن آب رنگ آتشبار — کاید از چوب همچو گل بیرون

کاینی آب خورده همچو نبات — گل زحیوان دمانده گوناگون

خنده و گریه کرده مجنون وار — گرچه نتوانش حمل عقل و جنون

خنده اش دهر را بگریاند — گریه اش چرخ را کند دل خون

سنان

شعله ای دیدم فروزان بر سر شمعی بلند — شعلهٔ آتش نه امّا بود از آتش ساخته

۱۶۰ شمع او بر کرده سر از شمعدان آهنین — شعلهٔ او آب و آتش در جهان انداخته

صامتی لیکن بروز کین چو ارباب حسد — بهر طعن مردمان دارد زبانی آخته

خود فولادست بر سر سرفرازی را که او — موزه زآهن کرده و برگرد عالم تاخته

لغز خنجر

با شفق نیست ملاقات مه کاسته را — که شفق شام بود او سحر آید بیرون

وان مه کاسته کش نیمه در ابرست نهان — شفق انگیز بود کز کمر آید بیرون

پیکان

۱۶۱ شراری برون آمد از خاره سنگ — شهابیست ثاقب نگویم شرار

نگویم شرار و نگویم شهاب — که برگیست بر رسته از شاخسار
عجب طرفه برگیست کز چوب خشک — گل تو دماند خزان و بهار

صفت سرمه

سرمه کز و دیدهٔ جان را جلاست — زاینه خاکستر ظلمت زد است
چشم جهان دیده بدل نور از و — خانهٔ خود یافته معمور از و
۱۶۰۰ مردم چشم آمده شادان از و — یافته نه گرد گریبان از و
میل که با سرمه کند دلبری — چون قلم موست بصورتگری
چهره گشای صور کاینات — خواست چو نقص از پی اثبات ذات
نونش از ابروی مقوس کشید — صاد شد از چشم مکحل پدید
غمزهٔ خوبان شده زو زهر مار — خنجر مژگان شده زو زهر دار
۱۶۰۵ اهل نظر در نظر هر غزال — این غزل انگیخته از روی حال

الغزل

ای یافته از سرمه صفای دگر امروز — هر چشم تو از سرمه بلای دگر امروز
چشم تو که بی سرمه بسی خانه برانداخت — انداخته از سرمه بنای دگر امروز
شد نرگس شهلای تو از سرمه سیه فام — زان دیدهٔ جان یافت جلای دگر امروز
ای حال منش گفتی و اقبال نفرمود — آن حرف بیان کن باد ای دگر امروز
۱۶۱۰ هر روز درین خانه بود زمزمهٔ نو — از نالهٔ عبدیست نوای دگر امروز

وصف انواع نباتات که بنوشته برو خامه قاسم ارزاق برات حیوان

ابر کرم. فصل بهار وجود — شد چمن آرای دیار وجود

شاخ شد از نامیه رطب اللسان | هر سر مو گشت چمن را زبان
جمله بتسبیح خداوند پاک | راکع و ساجد بمصلّای خاک
سبزه رقم کرده بخط غبار | نکتهٔ توحید خداوندگار
گرد چمن باد صبا جلوه گر | گل ز دریچه بدر آورده سر
آمده چون مژده رحمت ز دوست | میوه نگنجیده ز شادی بپوست
اهل دل از هرچه بروید ز خاک | دیده نشانی ز خداوند پاک
گر گل و گر خار به پیش نظر | هست ز هستیش دلیلی دگر
هریک از انرا صفتی دیگرست | خاصیت و معرفتی دیگراست

صفت مجمل اصناف نی از سلک نبات
اول و اشرف و افضل قلم سحربیان

نی که نوای همه عالم ازوست | جان جهان آمده خرم ازوست
وصف نگارم ز نی اول قلم | هست بهین نوع وی اول قلم
طرفه نگاری قصب آل پوش | با دو زبان در سخن اما خموش
جلوه کنان سرو قدی سایه سای | گیسوی شبرنگ کشان زیر پای
تیر قدی همچو کمان توز پوش | با شب تاریک رخ روز پوش
گاه چو هندوی مشعبد فنی | برزده دامان بمعلق زنی
رقص کنان گه بلب خنده ناک | کرده عیان ساق بلورین ز خاک
بر اثر سطر اگر رانده نیش | کرده روان بر رگ او خون خویش
طرفه نگینی که نجنبد ز جا | تا نکنی پاش ز زانو جدا
چون رگ و پی نال در و کرده جای | زان رگ و پی اوست چو مردم بپای

هست چو قندیل لبالب ز تیر　　　نال در و تیر صفت جای گیر

١٦٣٠ گشته ز آتش همه کس تابناک　　　دست در آتش شده از تاب پاک

تیر صفت در همه جا کارگر　　　یافته ز انگشت دبیران سپر

کارگر پرهنر خرده بین　　　کرده همه کار بکدّ یمین

گر سرش آلود بخون سر تراش　　　بر سر کار آمده شنگرف پاش

بر سر کار آمده پرگار وار　　　با دو زبان کرده چو پرگار کار

١٦٣٥ بس که برآید بجهان کار ازو　　　کار جهان یافته پرگار ازو

گه رقم او زر و گه لاجورد　　　گه علمش سرخ بود گاه زرد

گاه ز زنگار بلطف تمام　　　چون خط یارش رقمی سبزفام

گاه بود ساده عذار نکو　　　گاه برآرد خط نو گرد رو

گاه تراشیده ز رخ موی و گاه　　　کرده جوانانه محاسن سیاه

١٦٤٠ گاه باصلاح درآورده سر　　　گشته دو مو پیش نظر جلوه گر

کرده گهی موی شکافی شعار　　　گاه فرومانده بمویی ز کار

پیشهٔ او معجزه و ساحری　　　گاه کلیمست و گهی سامری

آمده گاهی چو خضر سبزپوش　　　آب بقا در دل ظلمات نوش

گاه بسر کرده الف وار مد　　　گشته بپا گرد جهان چارحد

١٦٤٥ گاه بسر زیر و زبر راه پوی　　　گه بسکون آمده آرام جوی

گاه طلبکار خط مستقیم　　　راست روی کرده چو فکر حکیم

گاه چو می گرم رو و دلپذیر　　　گاه چو نی هوش ربا از صریر

گه بنوا بلبل موزون کلام　　　کرده سمن زار خطایی مقام

گه ز سمن صحن چمن کرده یاد　　　گاه ازو بر ورق گل سواد

١٦٥٠ مهر صفت که رقمش دلپسند   صفحهٔ نیلوفر ازو بهره مند

که ز بتان بر سر کوشش تمام   برده ز غنچه بسوی گل پیام

آتشی از باد خط انگیخته   باد صفت خاک جهان بیخته

مار سری آمده ماهی نشان   از دو طرف یافته گوش و زبان

ماهی بحر کف صاحب کرم   آمده از نون نباتش درم

١٦٥٥ ماهی ازان گفته شناسای کار   کش بدرون یافته از نال خار

خط کش و شنگرف فشان چون شهاب   نقطه نه و دایره کش چون سحاب

در روش هندسه مرد حکیم   دایره با او وخط مستقیم

واسطهٔ نور و دخان چون شرار   فتنه گر و فتنه نشان تیغ دار

ناظر او دیدهٔ باریک بین   ساخته در گوشهٔ چشمش کمین

١٦٦٠ کندی اگر پیشه کند گاه گاه   باز باصلاح شود سر براه

نکتهٔ سنجیدهٔ او بیشتر   لایق آن کش بنگاری بزر

صد پی اش ار سر زنی از امتحان   اوست بسر پی رو حکمت همان

کرده ز واسط بسمرقند روی   از خوی پیشانی خود آب جوی

که زبان فیض رسان بر دوات   نافه کشا گشته زچینی دوات

١٦٦٥ لب شکری چاک لبش بوالعجب   دم نزنند تا نبود چاک لب

خرقهٔ وی با قصب ششتری   در دهن او شکر عسکری

شد دو لب او دل بلبل گشای   او بلبان طوطی شکر نوا

بلبل گویا بسخن پروری   طوطی مطرب بنوا گستری

بو که با فسون دلی آرد بدام   در خط از انروی نشیند مدام

١٦٧٠ وحشی و انسی است بدوران او   بس که فسون کرده بفرمان او

طرفه دبیری ز سیاق کلام — داده همه کار جهانرا نظام
مملکت آراست بتدبیر راست — مملکت آراست بدانسان که خواست
سرو قدی خال وخطش دلپذیر — سلسله مویی که کند دل اسیر
معرفتش مجملی از وصف حال — زین لغز نغز نماید جمال

اللغز

۱۶۷۵ آن حیّهٔ نمله ریز را بین — در انمله یافته تمکّن
نو نیست بشکل وهست بانون — مسطور کلام خالق کن
بوسد لب تیغ برسر نی — خمیازه کند بروی ناخن

ایضا

چیست آن نکته دان که هست مدام — بزبان درسخن بلب خاموش
بهره مندست از کلامش چشم — هست محروم ازحدیثش گوش

ایضا

۱۶۸۰ دو مویی که کرده محاسن سیاه — با صلاح مردم شده سر براه
بنالد چو رعد و بگرید چو ابر — چو برقست خمیازه اش گاه گاه
درآید چو یونس بماهی درون — برآید چو یوسف خرامان زچاه
ازو هم خطا آید وهم صواب — ازو هم ثواب آید و هم گناه

صفت نیشکرست و نی مطرب که بلطف زین بود قوت دل و هست ازان قوّت جان

نیشکر از ذوق درون باخبر — چون قلم سحر بیان برشکر
۱۶۸۵ سرّ دلش گشته سمر درجهان — داشته هرچند زمردم نهان

طبع مرا شیوه ازو بوده یاد — کرده نهان نظم وجهان برسواد
نام نبات آمده از وی بلند — چاشنیش رونق بازار قند
زادهٔ او شاهد شیرین سرشت — چاشنی او ز نبات بهشت
بر سر آن شاهد بازار گرد — کرده مگس وار غلو اهل درد
۱۶۹۰ همچو نی مطرب شیرین نفس — پر شکر و بر شکرش نی مگس
نی که مغنی ز لبش داده جان — از نفسش ریخته در تن روان
نغمهٔ نی بس که بدل خسته راه — کرده اثر در دل سنگ سیاه
کوه اثر یاب ز آواز نی — نغمه سرا آمده بر ساز وی
زرد و ضعیف آمده و داغ دار — هست مگر ساعد عشاق زار
۱۶۹۵ ساعد عشاق ز تب در نفیر — مطرب حاذق شده اش نبض گیر
کرده نوا ساز زغم با خبر — زو بهر انگشت هزاران هنر
عاشق بیچارهٔ رخساره زرد — نکتهٔ پوشیده سروده ز درد
نغمه اش از دیدهٔ جان خونفشان — ناله اش از نوحهٔ عاشق نشان
مطرب فرخ رخ فرخنده پی — گاه نوا چون شده دمساز نی
۱۷۰۰ مجلسیان را بحرمگاه جان — داده بانگشت وبه ابرو نشان
نغمهٔ نی چون بدل آید زگوش — زاتش می خون دل آید بجوش
آن چه فسون بود که نی میدمید — هوش ز دل عقل ز سر می رمید
راز دل از پرده نیفتد بروز — گر نشود آتش می پرده سوز
بوده غباری اگر از روزگار — باده برون برده ز دلها غبار
۱۷۰۵ سجدهٔ خورشید وشان در شراب — داده نشان از شفق و آفتاب
نرگس ساقی زده بر عقل راه — خانهٔ مردم شده از وی سیاه

لعل بتان مایهٔ دیوانگی / داده نیابت بمی خانگی

از طرفی بادهٔ اندیشه سوز / وز طرفی لعل لب دلفروز

خلق سبک روح ز رطل گران / رفته تکلّف زمیان برکران

۱۷۱۰ سیم درخشندهٔ قانون نگر / کوست نمک پاش کباب جگر

نغمهٔ قانون که زده راه هوش / ریخته سیماب خرد را بگوش

زمزمهٔ چنگ و نوای رباب / برده قرار از دل واز دیده خواب

زد ره عشاق کمانچه به تیر / کرد بهر موی دلی را اسیر

عود بمستی چو ز پای اوفتاد / سر بسر زانوی مطرب نهاد

۱۷۱۵ چنگ درآغوش بتان طراز / خوانده طرب نامهٔ عاشق نواز

عشوه ساقی بدرون کارگر / نغمهٔ مطرب زبرون پرده در

رقص بتان آفت ارباب حال / گشته هزاران دل ودین پایمال

دست فشان گشته بتان خیل خیل / کرده پری وار به پرواز میل

رقص بتان آمده حیرت فزای / گشته مغنّی زنی انگشت خای

۱۷۲۰ چنگ بود عید طرب راهلال / طلعت او آمده برعیش دال

صوت مغنّی چوشده جان فزای / زین غزل بنده شده دلربای

الغزل

مطربا سازتو یاد از عالم جان میدهد / گوش جانرا لذّت پیغام جانان میدهد

لحن شورانگیز تو برسینه میریزد نمک / تازگی برآن جراحتهای پنهان میدهد

چشم ازدل اشک همچون سیم میریزد برون / لشگر غم را خراج از شهر ویران میدهد

۱۷۲۵ چون برد درد ازدلم صحرا که هریک لاله اش / یاد از داغ دل وچاک گریبان میدهد

نالهٔ شبهای بیماری مرا ازدرد نیست / بهر آن نالم که یاد از روز هجران میدهد

عبدی از یک لحظه شادی پر شو خوش دل که چرخ می ستاند گر فضی از ما دو چندان میدهد

چهرهٔ ساقی ز می افروخته زین غزلم خانهٔ دل سوخته

ایضًا

می گل روی تو از خون گلاب انگیز کرد زد بر آتش آب نقشی کاتشم را تیز کرد

۱۷۲۰ مستی عشق من از کیفیت حسنت فزود بادهٔ حسن تو جام چشم من لب ریز کرد

با تو در یک مجلسم از ترس دشمن در حجاب رخنه در جان من این وصل فراق آمیز کرد

خرقه ای دارد بدور لعلت از می داغ داغ آنکه با دلق مرقع دعوی پرهیز کرد

خاست از دیوان عبدی سبزهٔ تر جای خط نسبت خطّ تو تا با سبزهٔ نوخیز کرد

المثنوی

دل که برد نغمهٔ طنبور و عود هم ز نباتست چنان در سرود

۱۷۲۵ نغمهٔ ابریشم عاشق نواز هم ز نباتست بآن برگ و ساز

می که برو هست اساس طرب هم ز نباتست ز روی نسب

باغ که تاکش فلک اخضر ست هر طرف او را فلکی دیگر ست

من که ز توحید سرایم کلام نیست روا ذکر می و وصف جام

رخنه چو در پردهٔ راز اوفتاد ذکر می و جام مجاز اوفتاد

۱۷۳۰ خامه ز می شمع معانی فروخت آتش اگر گفت زبانش نسوخت

صفت توت کز و عود خرد یافته ساز
ذکر پیله که از و برگ و نوا یافت جهان

زال فلک پیله نیلی سحاب رشت و فرو ریخت ز چرخش بآب

۱۰
کرد ازان نا میه نساج وار — درقصب توت همه پود و تار
کرم ازان رشته کشیدن گرفت — ازسرنو پیله تنیدن گرفت
بازز ماسورهٔ کرم ضعیف — رشته کشی کرد خیال لطیف
۱۷۴۵ چرخ پس از گردش بسیار خویش — رونق نو داد ببازار خویش
اهل هنر دستگهی یا فتند — جانب آن رشته عنان تافتند
۵
صنعت نسّاجی ازان یافت نام — حرفت خیاطی ازان یافت کام
زوست سررشتهٔ طنبور وعود — چنگ و کمانچه است ازو در سرود
این همه الوان ونقوش و صور — زو متصوّر که کند کارگر
۱۷۵۰ گر خردت هست رهی گیر راست — تا سر این رشته بدانی کجاست
رخ زسوی الله اگر تافتی — رو که سررشته نکو یافتی
پای خود از راه یقین وا مکش — دست ازین رشته یکتا مکش
رشته بسی هست یکی رشته گیر — آنچه سوی اوست فروهشته گیر
روکه ازان رشته بجایی رسی — بوکه ببرگی و نوایی رسی
۷۰

صفت پنبه کزو بزم جهان دیده چراغ
پوشش تن هم ازو یافته ابنای زمان

۱۷۵۵ پنبه کزو یافته عالم فراغ — روشن ازو گشته جهان را چراغ
گشته زرنگ گل اوطبع شاد — زانکه دهد ازرخ عشاق یاد
۵
نور صفت با علم سرخ و زرد — گشته زانواع نباتات فرد
غنچه برآرد علم اول زشاخ — گل شود انگاه بستان فراخ
طرفه که ریزد گل اوچون زبار — غنچهٔ اوسرکشد از شاخسار

او بنظر غنچهٔ خندان نمای — وز لب خندان در دندان نمای
نورستانست زسوزنده نار — همچو مه از مهر بشبهای تار
راحت جانست بشبهای سرد — مرهم داغ است بر ارباب درد
هست دل شمع پر از نور از و — زمزمهٔ چرخ چو زنبور از و
زال تنک مایه روزی پرست — زوست شب و روز فتیله بدست
تا بفروزد زوی او را چراغ — در شب افلاس نسوزد بداغ
نی غلطم آن نه فتیله ست او هست — شوشه‌ای از نقره خامش بدست
تا چو دهد گردش چرخش گداز — حاصل آتش خرد از فاقه باز
دوک از و دیده عمامه بسر — وز کرمش بسته کلافه کمر
هست بتن رونق جامه از و — هست بسر زیب عمامه از و

صفت کاغذ سیمین بدن صافی روی
که چو آینیه بر وحال جهان گشته عیان

کاغذ از و یافته نام وجود — وحی برو آمده گویی فرود
کاغذ هند آمده از چین بتنگ — داده بواسط خبر روم و زنگ
هست ببی هندوی کافور نام — اوست همین هندوی کافور فام
که شود از صوب خطا جلوه گر — گه ز سمرقند رساند خبر
آمده سطحیست بروم از فرنگ — تخت نشین گشته برو اهل زنگ
۱۷۷۵ ساده عذاری که ز فرخندگی — عقل باو داده خط بندگی
سیمبر نازک فرخنده فال — از خط و از خال گرفته جمال
آمده آئینهٔ گیتی نما — لیک درونش چو برون باصفا

آینه آئین بودش پشت و رو — جلوه نما صورت و معنی درو

قند که شد شاهدی از عیب پاک — چادر ازو کرد بسر در طواف

۱۷۸۰ در ته او قند شده گر نهان — گشته سمرقند ازو در جهان

آیت نورست زجان آفرین — منزل وحی است بروی زمین

آب صفت آید ازو عقد و حل — زاب چو آتش بود او راخلل

گاه برنگست چو خرم چمن — گه بطراوت چو گل و یاسمن

زآمدن باد برآرد نفیر — طرفه که از باد شود اوج گیر

۱۷۸۵ چون شده غم نامهٔ عشاق زار — آتش و پنبه است بهم سازگار

گرچه همه سرشده با او ادا — لیک برون نامده از وی صدا

هم سفر قاصد تنها خرام — برده بمعشوق زعاشق پیام

همنفس خلوتی بیکسان — قصهٔ معشوق بعاشق رسان

یار زیارست ازو رازجوی — یار بیارست ازو راز گوی

۱۷۹۰ اهل قلم را بکرم دستگیر — جلوه که جلوه گران ضمیر

گه شده غم نامهٔ عاشق بدوست — گاه طرب نامهٔ دلبر بدوست

عاشق شوریده ز روی نیاز — این غزل انگیخته باوی براز

الغزل

میفرستم من غمدیده بدلبر کاغذ — می نویسم غم دیرینهٔ دل بر کاغذ

می نویسم غم و خون میچکد از دیدهٔ تر — اینک ازخون شده هرسوی رقم برکاغذ

۱۷۹۵ قصهٔ غصهٔ شبهای غم آخر نشود — گر شود صفحه ایام سراسر کاغذ

شد بوصف خط تو نوک قلم مشک فشان — بوالعجب این که شد از مشک منوّر کاغذ

تا نویسم غم جان خشک کنم زآتش دل — اگر از رهگذر دیده شود تر کاغذ

بیگنه خون مرا ریختی وساخته اند — مردم از پردهٔ چشمم پی محضر کاغذ
عبدی احسنت که از کلک تو دُرمی ریزد — سزد ار بهر تو گردد ورق زر کاغذ

وصف حیوان که جهانرا شرف ازوی باشد
اوّلا نوع شریفی که بود در طیران

ساقی حکمت چو زلال حیات — ریخت فرو در قدح کاینات
نشاهٔ هستی سرحیوان فراشت — بر دلشان نکته عرفان نگاشت
روح روان شد بتن جانور — جانور از خاک برآورد سر
روح چو آبست و بدن چون نبات — رسته بآب ازچمن کاینات
روح چوراح است فروزنده روی — تن خم آن آمده و دل سبوی
سوی بسو صامت وناطق بپای — خاسته بانشاهٔ هستی زجای
هریک ازان آمده دربحر و بر — در طلب خالق خود ره سپر
طالب او گاه بسر گه بپای — طرفه کزو نیست تهی هیچ جای
آنکه به پر کرده بگردون عروج — کرده گذر بر درجات بروج
خامهٔ قدرت چو شده کارگر — هریک ازان یافته نقشی دگر
خلعت زیبندهٔ ایشان حریر — ازخم صبغت شده الوان پذیر
شعله زنان نور زپرهاست — روشنی روح ز فرّ هماست
ارض وسما یافت ازان زیب وفر — کوست شده بینهما جلوه گر
سایهٔ او رایت دولت گشای — پایهٔ او پایهٔ رفعت فزای
پیکری از روح شده استوار — گرچه نشد روح بچشم آشکار
بازکه بر دست شهان یافت جای — یافت همه روی زمین زیر پای

جلوه گهش دست بلند افسران — مایل او طبع پری پیکران
سیم بدن شاهدی از عیب دور — در سرش از بادهٔ خوبی غرور
شاهد رعنا که بر اهل شهود — سینه اش از دام معنبر نمود
همچو پریچهر بتان طراز — هست ز پا تا بسرش خشم و ناز
۱۸۲۰ در دلش از آرزوی کین گره — زان بکشاید زبرخود زره
کرده نظر جانب خوبان بناز — ناز خرندش همه با صد نیاز
خدمت او کرده شب و روز شاه — یافته از خدمت شه دستگاه
یافته از افسر شاهی طراز — گوش شهنشاهی او طبل باز
چرخ جهانسوز چو روشن چراغ — سوخته زو کبک و کبوتر بداغ
۱۸۲۵ کبک خرامنده که زد راه دل — مانده از و لاله و گل پابه گل
برده برفتار ز دلها قرار — قهقهه اش برده ز خاطر غبار
پا بحنا دلبری از عیب پاک — ابروی پیوسته او وسمه ناک
در نظر عارف دریا فشان — پنجه اش از پنجهٔ مرجان نشان
می کشد از ساغر لاله مدام — چشم وی از مستی می لاله فام
۱۸۳۰ هست خرامنده بهردشت و در — در نظر عارف صاحب نظر
گوشه نشینی تهی از کین و مهر — قهقهه زن برحرکات سپهر
رقص کبوتر برد از جان شکیب — یابد از آن طفل طبیعت فریب
خاسته از برج شرف همچو مهر — بال فشان رفته براوج سپهر
زیب ده اوج فلک پایه شان — دام نه مرغ خرد سایه شان
۱۸۳۵ مختلف الوان چو گل اندر بهار — جلوهٔ ایشان برد از دل غبار
کرده چو پرواز براوج سپهر — گشته مطوس فلک سبز چهر

طوطی رنگین بهشتی سرشت   خاسته گویی ز ریاض بهشت

چون ملک رحمتی آراسته   بال و پر سبز برو خاسته

گشته زبان زاینه اش بذله گوی   زان شده اسکندر آئینه جوی

کرده زعکس آینه را زنگ یاب   لیک درو دیده خیال صواب

جلوهٔ طاوس وخیال تذرو   دل زصنوبر برد وجان زسرو

از پر الوان زده ره برضمیر   هست بزر بافته رنگین حریر

هر یک ازان هست ز باغ بهشت   پرگل الوان چمنی جان سرشت

صورت سیمرغ بهر کارگاه   برده دل اهل خرد را ز راه

نغمهٔ دراج بصحرا و کوه   ره زده بر خلق گروها گروه

بلبل خواننده بفصل بهار   برده دل از دست هزاران هزار

فاخته انداخته از غلغله   در فلک فاخته گون ولوله

هدهد با هدیه بسوی سبا   نامه رسان گشت ورسالت سرا

بلبل طبعم زگلستان دل   کرده پر از گل همه صحرای گل

طبع شد از خانهٔ مشکین طراز   از پی مرغان هوا دام ساز

صفت اسب وشتر انکه پی حمل ورکاب
خلقشان کرده خداوند کریم دیان

کرد کنون میل صفات دواب   اوّل از اسبان کنمش فتح باب

برق عنانان همه گردون شکوه   داغ نه ناصیهٔ دشت و کوه

بادشتابان بیابان نورد   از در وازدشت براورده گرد

کوه تنانی همه برچیده ناف   کوه کنانی همه دریا شکاف

١٨٥٥ دیو نژادان بصورت پری — در بر و در بحر بجولانگری
گاه بدندان شده فولاد خای — گاه بسم آمده فولاد سای
خیره سر و خاره سم و برق رو — برده که پویه ز صرصر گرو
کوه تن و کوه کن و گرم کین — خاره شکافی بسم آهنین
جلوه کنان کوه تنی باد پای — کوه که دیدست روان جابجای
١٨٦٠ برق جه و آب رو و باد دو — برده ز مرغان هوایی گرو
باد صبا با تکشان کند سیر — آتش تیز از سمشان تند سیر
روح صفت گرم رو و تیز پی — منزل صد ساله دمی کرده طی
در روش از تیر بسی تیز تر — تیر سه پر دارد و او چار پر
آمده با باد صبا هم سخن — زان بودش باد ز پی قطره زن
١٨٦٥ شاهد صحرا طلب خانگی — بستهٔ زنجیر ز دیوانگی
چابک و رقصنده روان فوج فوج — مختلف الوان چو کبوتر بر اوج
شکل کمیت از دل و جان برده تاب — گشته فرح بخش چو لعلی شراب
معرکه پیمای قیامت شکوه — هست قیامت چو روان گشت کوه
شاهد زیبندهٔ مایل بخون — آمده با خلعت عناب گون
١٨٧٠ رعد خروش آمده و برق خیز — خاک زمه بر سر سیاره بیز
برق نگویم که فروزان سهیل — مانده دو صد برق فروزان سهیل
آل بر افراخته گردن چو چنگ — یال چو ابریشم گلنار رنگ
هست کرنگ آتشی انگیخته — آتش و دودی بهم آمیخته
چشم بخون مایل زرین سمند — خون بدل آهوی مشگین فکند
١٨٧٥ شیههٔ فلک را گه جوش و خروش — از کف خود پنبه نهاده بگوش

سر زلجامش بهوا خاسته — همچو کمانی بزه آراسته

قلهٔ زرین قوایم سیاه — شعلهٔ از دود رسیده بماه

دود شد از شعله بسی چرخ سای — دود ندیدست کسی شعله زای

خنگ قوی هیکل زرین لجام — دیو سفیدی بفسون گشته رام

۱۸۸۰ روز دغا با تن چون کوه سیم — گشته نهان در ته رنگین کجیم

همچو مه از فرجهٔ نیلی سحاب — گشته عیان رفتنش اندر شتاب

آمده گلگون چو خرامان تذرو — کرده طفیل ره او جان تذرو

گل گل زیبنده بر اسب کبود — عکس شکوفه است نمایان برود

سایه و تورست که بر جویبار — نخل تر انداخته از شاخسار

۱۸۸۵ چابکی آنگونه که در یکنفس — گشته چو نور سحر آفاق رس

یال سیه در برش از مشک ناب — همچو بخار آمده بر روی آب

آهوی تازنده بجولان دلیر — لیک گه معرکه غران چو شیر

در در و در دشت بجولانگری — آهوی صحرایی و کبک دری

ابرش رعنا بروانی چو آب — باغ جهان یافته زو آب و تاب

۱۸۹۰ آب روانست برو در چمن — ریخته اوراق گل و یاسمن

آتش و بادی بهم آمیخته — هر سر مو فتنه‌ای انگیخته

از گل و نسرین کفلش یک بغل — گرچه نگنجد ببغل آن کفل

ز ابلق زیبندهٔ از عیب پاک — صبح و شفق بین بهم آمیزناک

داده بهم دست بیاض و سواد — یا بهم آمیخته ابرست و باد

۱۸۹۵ رقص سیاهان برد از دل شکیب — هندوی رقاص بود دلفریب

سر بفلک سوده سیاهان چو دود — کرده سیه خانه چرخ کبود

کوه شکاف از سم فولادرنگ — سوده بسم سرمهٔ ریزه ز سنگ ۵

استر آهو روش گور خیز — سوده سم برسر سیاره بیز

راه بری گرم برون تاخته — خنجر برّان ز دوگوش آخته

۱۹۰۰ یال بران بارهٔ حدّت لزوم — چون دم تیغ از اثر سنگ روم

کوه شکوه اشتر فرخنده پی — پاک روش سالک وادی وحی

خاک نشین خار خور خاره جفت — تن بفلک چشم بسیاره جفت

نرم روی همچو نسیم بهار — پی سپر وادی حلم و وقار

سینه سپر کردهٔ تیر بلا — نالهٔ او بار بلا را صلا

۲۰

صفت پیل که از غایت محمودی آن آمدش ذکر بقرآن حقایق بنیان

۱۹۰۵ پیل فلک پیکر الوند تن — سرچو سراندیب وچو کتور بدن

کلّه بآن هیکل گردون شکوه — با سبلان آمده البرز کوه

کلّه و دو دیدهٔ کیوان نماش — قلّهٔ قاف است عیان نقطه هاش ۹۲۵

دیده بهر سو چو بگردون بها — یا شده ز الوند عیان چشمها

کلّه که آمد ز دو گوشش نقاب — گشته دماوند نهان در سحاب

۱۹۱۰ آمده دندان ز دو جانب برون — تیشهٔ فرهاد و کُه بیستون

آمده خرطوم مجرّه شکوه — شکل کشف رود برالبرز کوه

کوه تنی گشته بمستی روان — کرده درین نشاه قیامت عیان ۹۳۰

کلّه و دندان و دهن با شکوه — مرقد ضحاک و دماوند کوه

کرده چو خرطوم ز بالا رها — پیکر ضحاک شد و اژدها

۱۹۱۸ نی غلطم خرطم ازدر شکوه — تیره دخانی است به بینی کوه
از کجلش کله شدٔ خسته حال — خاسته بر کوه بدخشان هلال

وصف انسان که بهین نوع ز حیوان آمد
یافته دولت نطق از کرم بی پایان

چون گل نطق از گل حیوان دمید — رایت حیوان بفلک سرکشید
قد ز گل افراخت همایون نهال — میوه کمال آمدش و گل جمال
خامهٔ مستخرج لوح و قلم — ریخت چو بر تختهٔ هستی رقم
۱۹۲۰ زاحسن تقویم شد انسان پدید — کون و مکانرا به بدن جان دمید
قدچو برافراختش از خاک و آب — کرد ملک را بسجودش خطاب
آنکه نه در سجدهٔ او شد نگون — راند ز ملک ملکوتش برون
آمده شاهی بوجود از عدم — بر سرش از علم اتّما علم
شد ز قدوم شه والا سریر — مملکت خاک عمارت پذیر
۱۹۲۵ کشور اسما بخلافت گرفت — روی زمین را بمسافت گرفت
جوهر عقلش ز کدورت بری — ناطقه اش داده زبان آوری
شمع برافروخته نفس و عمل — جلوه گه مرسله عقل و فحل
رشته صفت نفس بسوزندگی — یافته از عقل فروزندگی
پنج حس حاوی دنیا و دین — باصره اش سرمهٔ عین الیقین
۱۹۳۰ سامعه اش نغمه شناس صبوح — شامهٔ اش تقویت افروز روح
لامسه اش مدرک ماماسه ای — ذایقه اش انفع هر حاسه ای
آینه چهره نمای شهود — علّهٔ غایی بناء وجود

علم ابد در ازل آموخته | شمع خرد از عمل افروخته

یافته از منزلت برتری | مرتبهٔ شاهی و پیغمبری

۱۹۳۵ چار صدف را گهر ذی‌شرف | هفت حرم را بحقیقت خلف

مورد دیباچهٔ جاه وجلال | مطلع انوار جمال و کمال

گاه بملک ملکوتش خرام | گاه بقدس جبروتش مقام

گوهر آن نه صدف لاجورد | مرکز این نه کرهٔ تیز گرد

ذرّهٔ خاکی که فلک سا شده | خاسته از قطره و دریا شده

۱۹۴۰ ذرّهٔ خاکی بدیار وجود | زاتش سوزنده برآورده دود

قطرهٔ آبی که چو گیرد خروش | آتش از آن آب نشیند زجوش

قطرهٔ رخشندهٔ گیتی فروز | کشتهٔ او آتش اقلیم سوز

هم بعلم ملک ستان آمده | هم بقلم سحر بیان آمده

در دل او ستر الهی نهان | وز رخ او حسن الهی عیان

صفت قامت چون سروکه هنگام خرام
سایه اش زلزله انداخته درکشور جان

۱۹۴۵ قامت دلجوی بر افراخته | شعلهٔ نوریست سرافراخته

تازه گلی سر زده از باغ جان | بسته میان تنگ بخون غنچه سان

سرو وصنوبر بثنا گستریش | برسر یک پای بخدمتگریش

در دل و در دیده قدش سایه‌سای | سرو که دیدست روان جابجای

هرکه قیامت نبود باورش | گو بنگر قامت جان پرورش

۱۹۵۰ آب حیاتی که چو گشته روان | یافته از سایهٔ او خاک جان

سایه که با اوست روان جابجای — اوست چو سرو آب روانش بپای

درصفت قامت آن نو نهال — این غزل افتاده مناسب بحال

الغزل

بلاست آن قد و قامت قیامتست قیامت — بیا بیا که بمیرم برای آن قد و قامت

نشسته ام بامیدی که خیزی از پی قتلم — بااین امید توان زیست تا قیام قیامت

۱۹۰ قد تو تا بسلامت علم بقتل من افراخت — میان اهل سلامت علم شدم بملامت

سهی قدان پی دلبر زنند و در صف ایشان — قد تو همچو صنوبر بدلبریست علامت

از انکه خاک نگشتم بپای همچو تو سروی — هزار سرو برانگیختم ز آه ندامت

مرا براه سلامت مخوان رفیق خدارا — مرا طریق ملامت خوش است رو بسلامت

نمیروم ز درت گر رود سرم که چو عبدی — بر آستان توام خوش فتاده جای اقامت

صفت گیسوی دلبند که در عمر دراز
قصهٔ یکسر مویش نپذیرد پایان

۱۹۶ قامت همچون الف انگیخته — طرهٔ مشکین ز وی آویخته

بهر گرفتاری هر مستمند — بر کتف افکنده دو مشکین کمند

خورده بهم تاب دو فرخنده تار — گشته بهم یار دو پیچیده مار

گیسوی شبرنگ کشان زیر پای — سرو خرامنده شده سایه سای

تا زده گیسوی معنبر گره — کار دل افتاده گره بر گره

۱۹۶۵ گیسوی او مشک ختن بیخته — نافهٔ از هر گره انگیخته

نافه گشا گشته نسیم سحر — کرده چو بر حلقهٔ زلفش گذر

عقل بسویش چو عنان تافته — یافته زو تافته و یافته

تافته مرغول خطائی نسب | یافته گیسوی معنبر لقب
موی مجعّد چو زره بافته | زلف مجعّد چو رسن تافته
۱۹۷۰ روی جهانتاب ازو در نقاب | مانده چو در پردهٔ ابر آفتاب
شانه مگو آنکه ز زلفش بزیر | رفته و پیچیده بگیسو دلیر
کامده سوداگر چین و تتار | سوی سواد حبش از زنگبار
هر خمش از گیسوی مشکین طراز | موجب کوتاهی عمری دراز
مشک کجا موی سیاهش کجا | نسبت مشکست، بمویش خطا
۱۹۷۵ چهره‌اش آتشگه و زلف چو شست | در خور آن هندوی آتش پرست
از خم زلفش رخ دلکش پدید | گشته چو از مجمره آتش پدید
گشته در و صحبت دل کارگر | نام بآشفتگی او را سمر
او شده از صحبت دل بیقرار | دل شده از صحبت او تابدار
پر شکنی زو بدل و دین شکست | هر شکنش موجب چندین شکست
۱۹۸۰ هر دل مسکین که شده بست او | مانده شکن بر شکن از دست او
بارخ او گیسوی چون پرّ زاغ | چون شب تار آمد و روشن چراغ
در صفت گیسوی آن دلفریب | می بردم این غزل از دل شکیب

الغزل

یافتم دل را اسیر موی دوست | در سواد اعظم گیسوی دوست
گر نه زلفش درهم از آه منست | از چه می توشد دمادم روی دوست
۱۹۸۵ در خم گیسوش دل بیکار نیست | مشک می بیزد بشب در کوی دوست
زلف او تعلیم میگیرد کنون | شیوه ها از نرگس جادوی دوست
تا چه بیند بعد ازین در روزگار | هر سر موی من از هر موی دوست

ناله‌ٔ شبگیر و آه صبح خیز — میرود هرسو بجست و جوی دوست
کرد عبدی خوی با جور و جفا — زان نمیرنجد کنون از خوی دوست

وصف پیشانی نورانی دلبر که درو زهره و مشتری و ماه بماند حیران

۱۹۹۰ جبهه‌ٔ او آمده خورشید تاب — مشتری و زهره ازو نور یاب
فوق دو ابرو بدرخشندگی — لوح چنین چیست بزیبندگی
نیم مهی بر دو هلالش مقام — نی غلطم بلکه مهست او تمام
طاق دو ابروش در آفاق طاق — جبهه‌ٔ رخشنده برو پیش طاق
نامه‌ٔ خوبی رخ آن نازنین — همچو بیاض سر نامه جبین
۱۹۹۵ روز رخش آمده گیتی فروز — جبهه برو غرّه غرای روز
طبع روانرا بگه گفت و گوی — این غزل از جبهه‌ٔ او داده روی

الغزل

ای به پیشانی جهانرا رشک ماه و مشتری — سوده پیشانی براهت آفتاب خاوری
هست در آئینه‌ٔ پیشانیت ظاهر که نیست — همچو تو زهره جبینی از همه حور و پری
هر قمر طلعت که می بیند جبین روشنت — میگدازد همچو ماه کاسته از لاغری
۲۰۰۰ خوانمت زهره جبین و گویمت خورشید رخ — چون جمالت بنگرم دانم کزینها برتری
نیست تنها مهر و مه بر آستانت جبهه سای — هست بر هر ناصیه از تو نشان چاکری
سوزم از خورشید رخساری که خاک پای اوست — صندل پیشانی خورشید چرخ چنبری
عبدیا محراب ابروی نگاری قبله ساز — چند سایی جبهه در پیش بتان آزری

وصف ابروی هلالی که دل از دست برد
نگذارد که در اید دل عاشق به کمان

زابروی محرابی عابد فریب | برده ز محراب نشینان شکیب

۲۰۰۵ هر دل پاک آینهٔ روی او | قبله نما جانب ابروی او

شکل دو ابروش دو شبگون هلال | یافته زان غرّهٔ حسنش کمال

چون قلم صنع شده مشکبار | گشته بیک صفحه دو نون آشکار

ابروی پیوسته او چون کمان | داشته چون غصه گره در میان

همچو کمانست ولیکن چو تیر | آمده پیوسته بدل جای گیر

۲۰۱۰ کیست که دید آن دو همایون هلال | وین غزلش راه نزد بر خیال

الغزل

ای شکل دو ابروی تو در دیده بیخواب | پیوسته چو در قبله نما صورت محراب

باز آمده دل از در میخانه و مسجد | در طاق دو ابروی تو رو کرده ز هر باب

ابروی تو در چشم ترم عکس فکنده | یا کشتی امید من افتاده بگرداب

در ابروی محرابیت آموخت سوادی | یاقوت لبت گشت زخط قبله کتّاب

۲۰۱۵ بنما رخ آراسته تا مشتری چرخ | کرده سوی ابروی تو از قوس عنان تاب

سر در خم ابروی تو چون نقطه نون گرد | مسکین دل عبدی که شد جرد ز اسباب

صفت چشم بت حور وش ماه لقا
که بهر گوشه او هست دو صد فتنه نهان

نرگس او رهزن هشیار و مست | لعل لبش شور می و می پرست

گر نبود فتنهٔ چشمش بخواب | زود شود خانهٔ مردم خراب

آهوی مستانهٔ او جان شکار مست نه و عربده‌جو مست وار
۲۰۱۰ نرگس مردم‌کش اونیم مست مردم ازو مست می و می پرست
عربده جویی بخیال شراب دم بدم انداخته خود را بخواب
نرگس فتان وی از عین ناز بر رخ جان کرده در فتنه باز
فتنه گری رفته بخواب از شراب تا دگر از فتنه چه بیند بخواب
غمزهٔ اوصف شکن و ملک گیر مملکت حسن گرفته به تیر
۲۰۱۵ فتنه کنان نرگس مستش بخواب فتنه بخوابست وجهان ز وخراب
چون ملکی روز وشب از باده مست فتنه ز هرگوشه برآورد دست
درفن دزدی نظرش کاردان هرمژه غارتگر صد کاروان
آهوی بازندهٔ مردم فریب برده ز شیران شکاری شکیب
شیوهٔ چشمش ستم انگیختن خون فقیران بستم ریختن
۲۰۲۰ کشته بهرگوشهٔ چشمش نهان فتنه و آشوب جهان درجهان
مردم چشمش سیهی شوخ وشنگ گرد گریبانش زمی سرمه رنگ
طرفه حریفی که بسودا گری غارت جان میکند از مشتری
نرگس او آهوی صحرای چین غمزهٔ او جادوی بابل نشین
طرفه که مستست نخورده شراب بیگنهی کرده بمردم عتاب
۲۰۲۵ مستی بی باده ز عیّار یش نازکی خوی ز بیمار یش
به که کشد عاشق زار و نزار این غزل اندر نظرش تحفه وار

الغزل

ای محال از غمزه‌ات چشم ترحّم داشتن یادگیر از چشم خود آئین مردم داشتن
صد دل از چشم تو پر خونست و کار چشم تست مست کردن خلق را و باده در خم داشتن

دل ببلایت گرفتار و زچشمت عشوه جوی | طرفه باشد در بلا چشم تنعم داشتن

۲۰۴۰ از دهان یار من آموخت پنداری پری | خویش را از پیش چشم مردمان گم داشتن

کا چشمت غارت جان کردنست و کار ما | در عنانت همچنان دست تظلم داشتن

چشم تو هر شب بخواب ناز و ما را چیست کار | تا سحرگه چشم خود در چشم انجم داشتن

کشته گشتن پیش چشمت کار عبدی و همان | از لب لعل تو امید ترحم داشتن

صفت نیزهٔ مژگان جگر دوز حبیب، کآیهٔ صف شکنی آمده اورا در شان

نیزه دری شیوهٔ مژگان او | صف شکنی آمده در شان او

۲۰۴۵ از مژه آمیخته صد نیزه بیش | صد دل شوریده زهر نیش ریش

هست چو از لطف نماید نظر | هر مژه اش مژده رسانی دگر

غمزده را غمزهٔ او جان شکار | ناوک خونریز زده صد هزار

گرچه زده تیر بدلها نهان | گشته ز مژگان سر تیرش عیان

در ره او صف صف مردم بپای | او بسنان مژهٔ مردم ربای

۲۰۵۰ بس که سنان مژه برده بکار | بین که سنان خم شده در زیر بار

غمزه چو قصاب بدکان او | همچو قناره صف مژگان او

در صفتش از مژه سازم قلم | وین غزل تازه کشم در رقم

الغزل

ای غمزهٔ ناوک زن تو قاصد جانها | مژگان تو انگیخته از فتنه سنانها

ترکان کماندار تو از ناوک مژگان | پر کرده بقصد دل عشاق کمانها

۲۰۵۵ شد زآتش دل مجمرهٔ بزم غمت تن | تا یافت زمژگان تو بر سینه نشانها

وصف مژه و غمزهٔ تو چون شود آغاز | آید برون از تن عشاق روانها
آتش زند اندیشهٔ تیرت بدرونها | آب آورد افسانهٔ تیغت بدهانها
پر فتنه زمانی چو زمان تو که دیدست | هرچند که بی فتنه نبودست زمانها
عبدی چه سراید که بود لایق و صفت | آنی تو که وصف تو نگنجد به بیانها

صفت روی دل افروز دل آرای حبیب
که بسی پاکترست از گل گلزار جنان

چهرهٔ او شعله گیتی فروز | نی غلطم آتش آفاق سوز
هست رخ او گل گلزار حسن | از رخ او گرمی بازار حسن
با رخ آن ماه بهشتی عذار | کاسته قدر مه و خورشید خوار
شیوهٔ رخسارهٔ او دلبری | برده بشوخی دل حور و پری
قبلهٔ آئینه دلان روی او | سجدهٔ ارباب صفا سوی او
مصحف رویش بخط دلفریب | یافته زان خطهٔ اسلام زیب
مصحف صاحب نظران روی او | آیهٔ سجده است در ابروی او
روز دل افروز رخش باصفا | گیسوی مشکین چو شب اندر قفا
چهره چو شمعیش بر افروخته | عقل چو پروانه ازان سوخته
آینه حیران بتماشای او | شد همه تن دیده سراپای او
درصفت آن رخ گیتی فروز | زو دهدم این غزل سینه سوز

الغزل

ای کرده برخساره خجل حور و پری را | افروخته روی تو چراغ بشری را
از روی تو افتاده فروغی بگلستان | برهم زده هنگامهٔ گلبرگ طری را

این لطف و صباحت نبود در مه و خورشید — وین حسن و ملاحت نبود حور و پری را

در کشور جان یافته‌ای رتبه شاهی — بگذار کنون شیوهٔ بیداد گری را

۲۰۷۵ بی صبح رخ او شب ما روز ندارد — آگاه کن ای آه نسیم سحری را

از خون جگر سرخ کنم چهرهٔ کاهی — کاینست روش شیوهٔ خونین جگری را

عبدی ز در مدرسه و صومعه باز آی — بگذار بزاهد روش دربدری را

۹۵

صفت بینی سیمین و دهان ولب یار
که زهر سوی بود دیده جانشان نگران

داشته در دایرهٔ مهر و ماه — بینی او حد وسط را نگاه

از طرف حاجب آن دلربا — تا بلب چشمهٔ آب بقا

۱۰۰

۲۰۸۰ آمده بینی ز صفا آیتی — یافته کار مه و خور صورتی

یا بسوی نقطه ز کلک حکیم — آمده از قوس خطی مستقیم

جام لبش داده لبالب شراب — مست لبش تا بقیامت خراب

حرف جفا را ز لبش حالتی است — کامده هریک ز صفا آیتی است

آنکه کند ذوق ز حرف جفاش — بین که چه حالت بود اندر وفاش

۲۰۸۵ گرچه نهان آن دهن جوهری — کرده ز صاحب نظران دلبری

۱۰۵

آن لب باریک چو فرخنده تار — بخیه اش انداخته بر روی کار

کان نمک غنچهٔ خندان او — شور دو عالم ز نمکدان او

از نمکش نقطهٔ فردی عیان — رخنه اش از شق قلم درمیان

دل ز خیال دهنش تنگ بست — بین که چه سان کرده درین رنگ دست

۲۰۹۰ کرده بخنده در دندان عیان — گشته صدف را بدهان اب ازان

۱۱۰

حرف دهانش چه نگارد قلم | سرّ عدم هست همان درعدم
سرّ دهانش نتوان بازگفت | وهم نیارد زعدم راز گفت
دل پی تحقیق دهانش شتافت | یک سر سوزن خبر ازوی نیافت
خط که بدعوی دو ابرو نوشت | داد نشان زان دهن جان سرشت
از لب لعلش خط سبز آشکار | همچو دو مصراع بخط غبار
صفحهٔ نظمش رخ از ابرو وخط | بی دهنش لیک بحذف نقط
چشمهٔ نوش دهنش جان‌فزا | هست لبالب شده زآب بقا
یافته زو تنگ شکر اعتبار | مانده ازو تنگ شکر زیر بار
زوست اثر ظاهر وخود بی‌نشان | جانش ازان نام نهد خرده‌دان
گاه سخن ریخته ازحقه دُر | طرفه که آن حقه ز دُر هست پر
برده دل وگشته نهان چون پری | ای دل اگر پی بسرش آوری
گویی اگر زانکه توان گفتنش | این غزل تر ز زبان منش

الغزل

هیچ ازجان نبود گر بجهان شیرین‌تر | ازچه رویست دهان تو زجان شیرین‌تر
چه سرایم ز دهانت چه نگارم زلبت | ای دهانت زلب ولب ز دهان شیرین‌تر
جان بری خنده‌کنان وبسخن جان بخشی | خنده شیرین وسخن گفتن ازان شیرین‌تر
آن دهان برد دل ما وبسی شیرین بود | این که از دیدهٔ ما گشت نهان شیرین‌تر
جام لعل تو پر از شربت واز شیرینش | این کزان جام چشیدن نتوان شیرین‌تر
چست وشیرین دهنت برد دل وجان زپی اش | این که جانرا سوی لب دادنشان شیرین‌تر
بزبان توهمان به که کنم با تو سخن | کز زبان تو دگر نیست زبان شیرین‌تر
عبدی آنراست روا دعوی شیرین سخنی | که برانگیزد ازین طرفه بیان شیرین‌تر

وصف سیب ذقن و غبغب سیمین که بلطف
آن چو بدر آمده واین چو هلال تابان

آب خضر عام بدوران او — سر زده از چاه زنخدان او

گرد ذقن غبغب آن پاک چهر — شعلهٔ نوریست بر اطراف مهر

یا بدو انگشت هلالی ظهور — سیمبری داشته گوی بلور

غبغب او از قلم فیض پاک — دایرهٔ نون شده از نور پاک

۲۱۱۵ فرجهٔ آن نون ذقن بی نظیر — نقطهٔ آن نون دهن دلپذیر

آن ذقن و غبغب صافی صفات — موج و حبابست ز آب حیات

در صفت غبغب آن بی بدل — آب لطافت چکد از این غزل

الغزل

نیست غبغب که بگرد ذقنت میگردد — آب گرد چمن یاسمنت میگردد

روح قدسی است مجسم شده در باغ رخت — متصل گرد گل و نسترنت میگردد

۲۱۲۰ یا شده آب ز شرم رخ تو خورشیدیست — که بگرد ذقن چون سمنت میگردد

طوق غبغب نبود گرد رخت دایره کش — جان پاکانست که گرد ذقنت میگردد

جان برای دهن پر شکوت می میرد — دل اسیر لب شکر شکنت میگردد

چون بخوانی سخنم در صفت غبغب خود — آب از لطف درون دهنت میگردد

عبدی از نظم تو افسون جنون نیست چرا — عقل دیوانهٔ سحر سخنت مکردد

صفت گردن و گوش و بدن نازک یار
موشکافی که قلم کرده در اوصاف بیان

۲۱۲۵ شاخ گلی گردن آن سیمتن — گوش و بناگوش گل و یاسمن

هست میان گشته زلطف تنش — عکس در گوش وی از گردنش
باد شد از بازوی او وصف بوی — بر تن شاخ گل ازان خاست موی
چون گل نسرین بدنی جان سرشت — یا سمنی رسته ز باغ بهشت
لطف تنش از گل و نسرین فزون — شیشهٔ صافیست چراغش درون
۲۱۳۰ سرخ سفید آن بدن به ز دُر — درج بلورست ز یاقوت پر
هست میان بدن او کمر — رشتهٔ نازک زدو سویش گهر
بسته کمر تنگ بخون کسان — طرفه که چیزی نبود در میان
در صفت آن کمر دلپسند — خامهٔ من مانده بموی است بند
وصف میانش چو کشم در رقم — موی براید بزبان بر قلم
۲۱۳۵ هست میانش بنزاکت چو مو — بلکه کم از موست چه پیچم درو
آن نه میانست که آن روح پاک — بسته و خلقی شده از وی هلاک
شعبده بازیست بافسون علم — بسته بموی دوجهانرا بهم
در صفت آن کمر بی بدل — با قلم موی نگارم غزل

الغزل

قلم حدیث میانت چو در میان آورد — بماند از رقم و موی بر زبان آورد
۲۱۴۰ مراست از کمرت عقدهٔ بسی مشکل — نه عقدهٔ که ازان سر برون توان آورد
دران میان چو موی تو مانده در عجبم — که تاب بستن زرّین کمر چسان آورد
خیال من ز میانت تصوری میکرد — قلم حکایت موازسر گمان آورد
دلم ز فکر میانت چو موی بود بتاب — نسیم قصهٔ موی تو در میان آورد
خط از دهان تو رمزی باب حیوان گفت — کمر نشان میانت زملک جان آورد
۲۱۴۵ دلم برشتهٔ جان نسبت میان تو کرد — خرد دهان ترا ازعدم نشان آورد

حکایت لب لعلت بلطف گفت دلم — چنانکه مردم چشم آب در دهان آورد
خیال عبدی باریک بین نگر که بلطف — چه سان صفات میان تو در بیان آورد

المثنوی

دلبری از کشور جان خاسته — پیکری از حسن بر آراسته
آب حیات دهنش جانفزا — غنچهٔ پرورده بآب حیا
۲۱۵۰ نرگس بازنده پی دلبری — قد برازنده بجولانگری
سایه حق عزّ و جل آدمیست — جلوه گه حسن ازل آدمیست
آینهٔ حسن ازل روی شان — میل دل عالمیان سوی شان
زانچه سوی امّه توان بردنام — بوده طفیل ره ایشان تمام
باطنشان مخزن علم و کمال — ظاهر شان مظهر حسن وجمال
۲۱۵۵ خاطر شان آینهٔ صیقلی — قابل انوار خفی و جلی
صورتشان خوبترین صور — داده ز سیمای الهی خبر
مخزنشان کوه رفیع البنا — مزرعشان دشت وسیع الفضا
جانوران جمله بفرمانشان — بارکش و کارکن وجان فشان
انجم وافلاک بدور مدام — کارکن خدمتشان صبح وشام
۲۱۶۰ عنصر و اجرام بخدمتگری — بر درشان دم زده از چاکری
عاشقشان عاشق دیدارحق — عارفشان عارف اسرارحق
عشق شد از خامه کن نقش بند — پرتو جان عشق بعالم فکند
نطق ازین باده برآورد جوش — زمزمه افکند فلک را بگوش
یافت بشر شأن نبوت ازو — مرتبه خلّت و صفوت ازو
۲۱۶۵ خاصته از سلسله شان انبیا — خاصکیان حرم کبریا

نعت سلطان رسل خواجهٔ کونین که شد
بطفیلش همه این دار جهان آبادان

خاصّه آن شاه کریم الصفات — دُرّ یتیم صدف کاینات
جوهری از عقل مجسم شده — آمده از آدم و خاتم شده
روح مجسم تن چون جان او — جسم بروح صفت شأن او
شمع وی از عرش بر افروخته — کرسی ازو روشنی اندوخته
٢١٧٠ عرش ز نورش دم والا زده — کرسی از آتش بفلک پا زده
گوهر او اختر قدسی عروج — تابع او کرسی ذات البروج
پیش رو قافلهٔ کبریا — بسته باو سلسلهٔ انبیا
مبدع کونین بپرگار جود — دایره انگیز چو شد از وجود
نقطه نه از خاتم او شد نخست — دایرهٔ کون بآن شد درست
٢١٧٥ نور وجودش ز همه بیشتر — شان رفیعش ز همه بیشتر
اول ازو شد بجهان فتح باب — روشنی روز بود ز افتاب
چون در هستی ز ازل باز شد — نور محمد علم افراز شد
یافت برو کار نبوّت قرار — ختم برو گشت سرانجام کار
خاتم او شد بجهان داوری — خاتمهٔ نامهٔ پیغمبری
٢١٨٠ شان نبوت که علو یافته — فتح ازو ختم باو یافته
فاتحه ز الحمد بود در کلام — باز بر الحمد شود اختتام
راقم دیباچهٔ صدق و صواب — از رخش آراست چو صدر الکتاب
نامه بطغرای محمد گشاد — خاتمتش مهر مؤیّد نهاد
گشت باو کار نبوّت تمام — همچو دعا را بصلوة اختتام

۲۱۸۵ شد شب تاریک عدم صبح یاب — بیشتر از پرتو آن آفتاب

نورش اگر گشت نخست آشکار — بود چو صبح دومین راستکار

صبح چو شد روشن ازآن آفتاب — خاست نخست آدم خاکی چو آب

نوح توسل بوی و آل جست — کوزه اش از آب برآمد درست

نور نبوت ز رخ انبیا — گرد رهش بود شده چرخ سا

۲۱۹۰ خضر ز ظلمات نیامد برون — تا نشدش نور نبی رهنمون

حسن ازل خطهٔ امکان گرفت — کز نمکش چاشنی جان گرفت

یوسف ازان چاشنیی چون چشید — لعل لب خویش بدندان گزید

طور کلیم ار بفلک خاسته — نور مسیح ار فلک آراسته

هست ز معراج وی آن پایه‌ای — وز علم دولتش آن سایه‌ای

۲۱۹۵ سیرکنان بر طبقات سما — منزل او سرحد ثُمَّ استوی

عیسی اش از روزنهٔ خور بهر — منتظر از منظر چارم سپهر

شاه فلک مسند ایوان فقر — گوهر او مبعث ارکان فقر

جا بدل نکتهٔ ایمان نیافت — تا ز لبش چاشنی جان نیافت

جان بفدایش که بتن جان رساند — نامه و پیغام ز جانان رساند

۲۲۰۰ من سگ آنکس که برد نام دوست — خاصه که با نامه و پیغام اوست

اوست چو شمعی بهدایت دلیل — آمده پروانهٔ او جبرئیل

روح امین را رخ ازو تافته — منصب پروانگیش یافته

یافت ز حق منصب وقدر جلیل — آمده پروانه رسان جبرئیل

خطبه لولاک بنامش بلند — منبر افلاک باو ارجمند

۲۲۰۵ خیمهٔ گردون چو برافراختند — بهر سراپردهٔ او ساختند

چرخ سرافراز بخدمتگریش | برسر پا عرش پی چاکریش
عرش از آن آمده کرسی نشین | تا بکف پاش رساند جبین
نور وی از عرش سر افراخته | سایه بروی فرش نینداخته
سایه نشینش همه روی زمین | سایه نبود ارچه بنورش قرین
۲۲۱ آب شد از پنجهٔ او آشکار | پنجهٔ خورشید که دید آبدار
بود کف باکرمش بحر جود | هریک از انگشت یکی چشمه بود
نخل که آمد بزمین سخت پای | رفت بفرمودهٔ او جابجای
شق شد از انگشت هلالیش ماه | تا گذرانید دو عادل گواه
معجزه اش از پی اثبات دین | بیّنه انگیخت بکدّ یمین
۲۲۴ نقطه صفت ماه شد از وی عیان | رخنه اش از شق قلم درمیان
پرتو خوریافت کلیم ار بدست | پنجهٔ این قرص قمر را شکست
ریختی از پنجه بمعجز زلال | ساخت ز انگشت هلالی هلال
غرق نظر بود در انظار جود | زان نظر از هر طرفش تار بود
بر در غاری که شد آن شهریار | تا برش اغیار نیابند بار
۲۲۷ جانوران از پی اهل خلاف | آمده این بیضه نه آن پرده باف
گشت کبوتر بحرم رستگار | یافت چو مرغان قدس اعتبار
رفت بقرآن سخن از عنکبوت | شد مگس شکّر احسانش قوت

مجملی از حکایت معراج

درشب معراج که روی زمین | گشت شرفیاب ز روح الامین
عزم سفر کرد ز بیت الحرام | کرد سوی مسجد اقصا خرام

۲۲۲۵ وانکه از افضالش چو شد فتح باب   کرد سوی مقصد اعلی شتاب

کرد تقدّم بهمه انبیا   جمله نمودند بوی اقتدا

آدم خاکی بفلک سود سر   کامده از صلب وی اینسان گهر

روح خلیل از رخ او گشت شاد   دید نوازان گل باغ مراد

کرده ازو نور سعادت ظهور   دیده ازو دیدهٔ یعقوب نور ۲۲۵۰

۲۲۳۰ کرده بموسی نظر آن آفتاب   گفته سوال ارنی را جواب

گرچه سلیمان بجهان بوده شاه   در ره آن شاه رسالت پناه

آمده در رتبهٔ سلمان او   گشته بجان بندهٔ فرمان او

یافته زان گیسوی مشکین طراز   حبل متین نوح بعمر دراز ۲۲۵۵

وه چه شبی غیرت فرخنده روز   نور فشان نیّر گیتی فروز

۲۲۳۵ پرتو خور کرده نفوذ از زمین   گشته زمین غیرت مهر برین

گنبد خضرا بدلی تابناک   نورستان گشته ز صحرای خاک

آینهٔ صاف سپهر برین   کرده درو جلوه رسول امین

دیدهٔ روشن فلک از بس صفا   مردم آن دیده رسول خدا

آن مدنی مسند مکّی نسب   شاه عجم تخت نشین عرب ۲۲۶۰

۲۲۴۰ ملک ستان شاه حجاز و عراق   برق عنان شاه سوار براق

پایه بپایه بفلک برشده   روشنی دیدهٔ اختر شده

وه چه براق اختر فرخنده پی   عرصهٔ افلاک دمی کرده طی

چون نظر انداخته در هر نظر   از نظر خویش شده پیشتر

باد باو چون زند از سیر دم   زانکه ازو مانده در اول قدم ۶۵

۲۲۴۵ گرد رهش چون بفلک گشته یار   زآینهٔ ماه زدوده غبار

ماه حمل گشت ز افلاس خویش نعل بهامیش کشیده به پیش
خاست عطارد ز دوم خانه نیز بهر نثارش در شب تاب ریز
زهره کم زهره شد از چنگ فرد دست بدامن زدش و توبه کرد
کرد بمنزلگه عیسی عبور مشعل خورشید ازو یافت نور
ترک فلک خنجر خود در نیام کرد و روان کرد بخدمت قیام
مشتری از اوج سعادت چو دید گرد رهش را بدو صد جان خرید
خواست زحل یک کف ازان خاک راه سود سفیداب بروی سیاه
رفت چو بر منظرهٔ هشتمین گشت ثریا ز رهش خوشه چین
خاست ز نسرین صلای سرور رفت بعیّوق صدای سرور
جبهه روان در رهش اکلیل سود صرفهٔ خود دید و ازان گرد سود
چونکه ز میعادگه لود قوت محرمی روح امین گشت فوت
چند قدم رفت فراتر ازان ماند یراقش دگر از زیر ران
جست ازان مرکب قدسی نژاد پای شرف برسر رفرف نهاد
سدره بطوبی لک اوزد نوا شد بسراپرده ثمّ استوی
از دو کمان سهم سعادت گشاد تیر مرادش بهدف اوفتاد
گفت و شنید ازهمه بابی بسی گفت و شنیدی که چگوید کسی
عمر ابد یابم اگر خضر وار معجز او را نتوانم شمار
نی بقلم داشت نبی احتیاج بلکه قلم داشت زیمنش رواج
امّی از انروی کنندش خطاب کامده پروردهٔ امّ الکتاب
۲۲۶۵ علمش از اندازهٔ دانش برون حلمش از اندیشهٔ مردم فزون
حلم وی از کوه گران سایه تر علم وی از بحر گرانمایه تر

۸۵	این همه از حسن ادب یافته	شان تقرب بحسب یافته
	جز بادب کی دهد این پایه دست	بعد همه آمد و بالا نشست
	لیک مقدّم شده بر اوّلین	گو بتواضع شده آخر نشین
۲۲۷۰	گشت و بوین ختم سخن والسّلام	دایره از نقطهٔ آخر تمام

گوهر منقبت شاه ولایت که بدهر
مقتدا بعد نبی اوست بنصّ قران

۹۰	داشت علی رایت او را بپای	بود نبی رایت دولت گشای
	بهتر و مهتر زهمه انبیاست	جای محمد که رسول خداست
	داند گوید که مسلّم بروست	هرکه ز انصاف نشانی دروست
۹۵	ورنه جزاو کیست علیه السلام	گشت نبوّت بمحمد تمام
۲۲۷۵	منصب وی رتبهٔ پیغمبری	تا دهدش خالق حور و پری
	نیست درین هیچ کسی را شکی	نور علی بود و محمد یکی
	مرکب همّت بفلک تاخته	هردو بعصمت علم افراخته
	عاصی اگر غصب نماید خطاست	مسند معصوم چو معصوم راست
	جای محمد نتواند نشست	آنکه بخد متکریت بسته دست
۲۲۸۰	بیشه طلب زوشده روباه لنگ	شیر خدا خنجر برّان بچنگ
	نیست روا فاصلهٔ اجنبی	هست ولی جای نشین نبی
	کیست جزاو اعلم و افضل بذات	بعد نبی از همه کاینات
	کرده بفرمان خداوند کار	بندهٔ مقبول خداوند گار
۵	خلق خدا را بخدا رهنمای	همچو محمد بکرم درگشای

۲۲۸۵ کیست جز آن سرور عالیجناب | صاحب تیغی که خدا دادش آب

اوست که تیغش سر شیران برید | درع بقا بر تن گردان درید

اوست که رمحش سر دشمن فراخت | برق سنانش دل دشمن گداخت

اوست که گرزش سر دشمن شکست | بیضهٔ دل در بر دشمن شکست

اوست که تیرش دل کفار دوخت | زآتش پیکان دل اشرار سوخت

۲۲۹۰ اوست که از بازوی خیبرگشای | داشت قوی بازوی دین خدای

شعلهٔ تیغش رخ گیتی فروز | برق سنانش دل خورشید سوز

یافته از دوش نبی دستگاه | برده سر خویش بخورشید و ماه

نصرت پیغمبر ازو داد دست | درحرم کعبه بتانرا شکست

آمده از بازوی خیبر گشای | بر رخ اسلام علی درگشای

۲۲۹۵ تیغ چو در بازوی او جا گرفت | آتش کین درصف اعدا گرفت

چون علمش داد رسول خدای | شد علم دولت دین چرخ سای

اوست ز رحمت بجهان آیتی | بر سر دین فتح رقم رایتی

مملکت علم نبی راست باب | هست صریر درش ام الکتاب

خاطر او آمده دریای علم | خاسته زان دُر دل آرای علم

۲۳۰۰ زادهٔ طبعش چو کلام خداست | جانب حق ره بحقیقت نماست

برق ز شمشیر و عنانش خجل | ابر ز دست و کرمش منفعل

داده گدا را کفش انگشترین | از نجفش یافته شاهان نگین

بوده ز بس بحر کفش درفشان | یافت شود بر درش از درنشان

بین که باخلاق سماحت پسند | شاه و گدا گشته ازو بهره مند

۲۳۰۵ مهر ز فرمانش سرافراز گشت | از طرف شام بسر باز گشت

کوه زحلمش ادب آموخته | ابر زدستش کرم اندوخته
ظلّ ظلیلش مه وخور را پناه | نور ضمیرش بدل مهر و ماه
قنبر او سرور ملک و ملک | سایهٔ او بوده زحل بر فلک
درگه او قبله که راستان | بر در او چرخ نگین آستان
۲۳۱۰ شیعه اش از نار ندارد ضرر | مخلص او یافت امان از شرر
بود چو در صلب خلیل آن امام | نار بر وزان شده سرد وسلام
چون شود آتش بکسی کارگر | کش بود اینسان پسری درکمر
هست مساوی به نبی در صفات | جز به نبوّت که نبودش بذات
کعبه بنا کرد خلیل ارز خاک | بود پی مولد آن جان پاک
۲۳۱۵ شیعهٔ اورا بدر کبریا | مرتبت و منزلت انبیا
شیعهٔ او بلبل باغ نعیم | دشمن او قابل نار وجحیم
هشت چمن وقف احبّای او | هفت درک منزل اعدای او
دشمن او قابل نیران شده | مستحق لعن چو شیطان شده
دشمنش از بخت بدآیین خویش | کام روا باد بنفرین خویش
۲۳۲۰ بعد نبی اوست امام امم | گشته باوجای نبی محترم
باغ نه بینی که چو یابد کمال | بعد گل از میوه پذیرد جمال
هرکه ازین میوه نشد ذوق یاب | به که خورد جیفه بسان کلاب

مدح شاهنشه اقلیم ولایت حسن است
سبط پیغمبر و نوباوهٔ شاه مردان

بعد علی هست امام زمن | صاحب اخلاق الّهی حسن

شاه نبی صورت حیدر خصال — چون پدر و جد بجمال و کمال

۲۳۲۵ از اب و از جد ادب اموخته — زا بجد تحقیق دل افروخته

صورت و سیرت چو نبی و ولی — آن ز محمد اثر این از علی

زین دو صفت برده بتوفیق گو — هردو بمیراث رسیده باو

خاک رهش نور ده جسم و جان — درگه او قبله گه انس و جان

پایهٔ قدرش ز فلک بیشتر — عصمتش از خیل ملک بیشتر

۲۳۳۰ خلق کریمش بجهان عطر بار — خرّمی افزا چو نسیم بهار

داده بجان نور بلند اختری — زاده ز فرخنده ترین مادری

فاطمه را زادهٔ فرّخ صفات — آمده چون عیسی مریم بذات

باکرمش ابرکه و باذلی — بحر برش نامزد مدخلی

مهر برین مشعله افروز ازو — پیر خرد مسئله آموز ازو

۲۳۳۵ بندگی او بدر بی نیاز — تکیهٔ او برکرم کارساز

شیوهٔ تسلیم ازو به که یافت — راه رضا را که ازو به شتافت

ابر ز دستش بسماحت سمر — مهر ز رایش بضیا مشتهر

مدح سلطان شهیدان شه و شهزاده حسین
که بود خاک درش سجده گه اهل جهان

بدر حسن پیشرو خافقین — کیست بجز شاه شهیدان حسین

رتبهٔ آن شاه فزون از سپاس — سدّهٔ او کعبهٔ عالی اساس

۲۳۴۰ روضهٔ او غیرت دار السلام — خاک درش سجده گه خاص و عام

ماه معین تربت جان پرورش — آب خضر تشنهٔ خاک درش

خاک درش تاج سر اتقیا ‌‌ ‌ ‌ درنظر دیده وران توتیا
چشم فلک آب فشان بردرش ‌ ‌ ‌ مهر فلک لرزه کنان برسرش
در ره تجرید قرین مسیح ‌ ‌ ‌ در دم تسلیم فزون از ذبیح
۲۳۴۵ پاکتر از روح قدس گوهرش ‌ ‌ ‌ حایر آب آمده خاک درش
تشنه لب آن نخل چو درخاک رفت ‌ ‌ ‌ سوز دل خاک برافلاک رفت
آب برآن شد که دهد شربتش ‌ ‌ ‌ قطره زنان رفت سوی تربتش
دید که آن غیرت ازهار خلد ‌ ‌ ‌ آمده سیراب ز انهار خلد
گشت ازان دیدن حیرت فزای ‌ ‌ ‌ منفعل وماند زحیرت بجای
۲۳۵۰ آنکه بران گلبن دین بست اب ‌ ‌ ‌ کی رهدش کل فتی ازعذاب
مستحق آتش ازان شد یزید ‌ ‌ ‌ کاب ازآن گلبن احسان برید
بین متوکل که درآتش نشست ‌ ‌ ‌ زانکه بمنزلگه او آب بست
در ره او زنده دلان خیل خیل ‌ ‌ ‌ کرده برغبت همه جانها طفیل
کرده فدا در ره او جان پاک ‌ ‌ ‌ رفته ولی جمله بحسرت بخاک
۲۳۵۵ تا همه را جای یکی جان هزار ‌ ‌ ‌ بودی وکردی بره او نثار
زنده دلان در ره او جان فشان ‌ ‌ ‌ خاک در اوست سرشته بجان
خاک درش گر سدم درکفن ‌ ‌ ‌ حله شود زان کفنم دربدن
خاک درش باد تن خاکسار ‌ ‌ ‌ گرچه ز من خاک درش راست عار
تا لبش ازآب تمتع نیافت ‌ ‌ ‌ تشنه جگر جانب کوثر شتافت
۲۳۶۰ هیچکس آبی بفراغت نخورد ‌ ‌ ‌ کان نه ز مژگانش بدامان فشرد
آب فرات ازغم آن جان پاک ‌ ‌ ‌ سر زده برسنگ ونشسته بخاک

مدح سجّاد علی بن حسین آنکه بود
آدم آل عبا سیّد ابنای زمان

بعد حسین است علی حسین | آنکه ازو شرع نبی یافت زین
بر در حق بندگی اش برده ام | کرده شب و روز بطاعت قیام
غرقهٔ دریای خضوع و خشوع | ریخته از دیده بخشیه دموع
موج دموعش بفلک اوج گیر | شسته غبار از رخ مهر منیر
پایهٔ اورا ز فلک برتری | عصمت او هست ز نقصان بری
آمده سجّاده ازو آب جوی | [illegible]فته از جبههٔ او آب روی
قدوهٔ عبّاد و سر ساجدان | قبلهٔ سجّاد و شه عابدان
پایهٔ قدرش بفلک سوده سر | شان رفیعش ز فلک پیشتر
کان کرم منبع حلم و حیا | نوح دوم آدم آل عبا
شمع سیادت شده روشن باو | باغ سعادت شده گلشن باو
اوست سرافراخته نخل کرم | سایه کن و میوه فشان برامم
درگه او کعبه ارباب دین | قبلهٔ عباد و سر ساجدین

مدح باقر که بود علم یقینش حاصل
گوهر علم ز خورشید ضمیرش رخشان

بعد علی بن حسین علی | روشنی چشم نبی و ولی
کیست بجز باقر عالیمقام | نامور دهر محمد بنام
باقر علم ابدست و ازل | رونق ازو یافته علم و عمل
نه فلکش یک صدف از بهر علم | یک گهر از بحر دلش کوه علم

مخبر از آیات کتاب مبین / درس خرد گفته ز علم الیقین
بحر ز دریای دلش پا به گل / وز گهر افشان ضمیرش خجل
۲۳۸۰ نور ضمیرش بجهان تافته / شرع نبی رونق ازان یافته
جود ز ادرارکفش یک مطر / علم ز دریای دلش یک گهر
کان حقایق دل دانای او / بحر معارف ز گهر رای او
یافته زو گوهر آدم شرف / جوهر فردش بنهفته صدف
منبع علم آمد و کان حیا / مظهر حلم آمد و بحر سخا
۲۳۸۵ علم الهی ز دلش چرخ سای / نور محمد ز رخش شعله زای

مدح صادق که بود نور دلش نیّر صبح
صبح صادق شده زانو و علم اندر دوران

بعد وی آن صادق ثابت قدم / آنکه فلک ساست چو صبحش علم
جعفر بن باقر زین العباد / صابر صافی دل صادق نهاد
خالص مخلص بدر کارساز / بندهٔ صادق بدر بی نیاز
شبهه ز راه سخنش سرگران / پاک ز تخمین و بری از گمان
۲۳۹۰ رایت او راست دل راست گوی / در ره حق همچو نبی راست پوی
جلوه گه حق یقین سینه اش / زنگ گمان محو ز آئینه اش
آینهٔ صدق دل صاف او / صدق یکی شمه ز اوصاف او
علم وی آگاه ز اسرار غیب / ذات وی آزاده ز اطلاق عیب
مذهب حق رونق ازو یافته / نور حق از جبههٔ او تافته
۲۳۹۵ شیعهٔ او را روشی دلپسند / مرتبهٔ راه روانش بلند

مذهب ازو همچو زر جعفری　　رایج ازو سکهٔ پیغمبری
آنکه زد از راه خلافش نفس　　آمده بر آتش دوزخ چو خس
علم که رودیست بهر سو روان　　جمله ز سرچشمهٔ او شد عیان

مدح موسی که چو موسی کلیمست ز قدر بلکه موسی بعصا بر در او شد دربان

هست پس از جعفر صادق علم　　موسی کاظم شه صاحب کرم
۲۴۰۰ شاه فلک مسند با دین و داد　　صابر روشن دل صادق نژاد
صبر کز اخلاق بهین شیوه ایست　　از شجر منقبتش میوه ایست
خصم اگر بسته رهش را بغار　　کرده چو آب او بلطافت گوار
موسی ثانی بمصایب صبور　　کوه صبوریش برابر بطور
بار گهش کعبهٔ صدق و صفا　　گرد رهش سرمهٔ چشم وفا
۲۴۰۵ چرخ بدین وسعت اوراق او　　یک رقم از دفتر اخلاق او
هم نسبش مرتضوی هم نسب　　بندهٔ او هم عجم و هم عرب
بر در او من عجمی بنده ای　　بندهٔ از عجز سر افکنده ای
داشته بر درگه آن رهنمای　　بنده نوازیش چنینم بپای
خاک رهش باد سر خاکسار　　زانکه نیابد دل او زین غبار

مدح سلطان خراسان علی بن موسی که دهد خاک درش رونق باغ رضوان

۲۴۱۰ اهل جهانرا پس ازو پیشوا　　نیست کسی غیر علی رضا

شمع هدیٰ نیّر شمس و قمر　　کهف وری سیّد جنّ و بشر

با دو ذریعه منم و باب کهف　　بر در او چون سگ اصحاب کهف　　۲۴۳۰

آتش موسی و تجلّی طور　　یافته از قبّهٔ قصرش ظهور

حاجت جاهش فلک دیگرست　　شمسه‌اش از شمس و قمر برترست

۲۴۱۵　　رتبهٔ خدّام وی از حد فزون　　چرخ پی سجدهٔ ایشان نگون

زایر او را ملک اندر سما　　خم شده تا کفش نهد زیر پا

آدم خاکی ز درش آب جوی　　یافته از خاک درش آب روی　　۲۴۳۵

تافته از قبّهٔ او نور مهر　　برده سر از قدر بگردان سپهر

خاک رهش رفته بعرش برین　　آمده بر چرخ مقدّم نشین

۲۴۲۰　　کی بود آیا که من این جان پاک　　بر در آن روضه سپارم بخاک

بهر نثار سگ آن آستان　　در تن خود پرورم این نیم جان

باد صبا چون بخراسان رود　　همره او قافلهٔ جان رود

بخت کجا تا همه تن جان شوم　　همره ایشان بخراسان شوم

جان بخراسان و تن اندر عراق　　هست میان تن و جانم فراق

۲۴۲۵　　بخت دهد چون بخراسان رهم　　دست دهد وصل تن و جان بهم　　۲۴۴۰

مدح شاهنشه ایوان کرم شاه تقی
که ازو مانده در آفاق طریق احسان

هست پس از آن شه با دین و داد　　قبلهٔ آفاق تقی جواد

سید کونین و سمی رسول　　کرده درو خلق آلهی حلول　　۲۴۴۵

مهر درخشان دل دانای او　　ابر درافشان ید علیا بر او

دست زیاری دل آرد کرم — ابر هم از بحر فشارد درم

۲۴۲ دست و دلش هردو بهم درفشان — فیض رسان آمده بر انس و جان

عرش زخاک در او بهره یاب — فرش حریم حرمش آفتاب

دینی و دین هردو باو استوار — ملک و ملک راست باو افتخار

خیره شده مهر در انوار او — بادل پر ابر ز ادرار او

جود ز دست و دل او بهره یاب — آمده زانسان که ز دریا سحاب

۲۴۳ کان بدل ریش ز دستش خجل — بحر ز ادرار کفش منفعل

نخل کرم هریک از انگشت او — حاصل کونین دهد مشت او

برکف او هر خط صافی صفات — هست ز دیوان کرم یک برات

فیض رسان کلک و کفش بر دوام — عالم از و غرقهٔ انعام عام

دست و دلش تا کرم آیین نهاد — حرف طلب رفت کسان را زیاد

مدح شاهنشه اقلیم هدایت که نقی است
آنکه از جبههٔ او نور خدا گشته عیان

۲۴۴ هادی عباد بجای تقی — نیست کسی غیر علی نقی

آن بامامت علم افراشته — شمع هدی در ره دین داشته

هادی دینست و امام مبین — خاک درش سرمهٔ عین الیقین

در دل او سرّ الهی نهان — از رخ او نور الهی عیان

عقل ز شاگردی او بهره مند — چرخ ز پابوس سگش سربلند

۲۴۵ خاک درش سرمهٔ چشم جهان — چشم خرد گشته خدابین ازان

گل که چنین فیض ده از رنگ و بوست — یک ورق از دفتر اخلاق اوست

اوست امم را بخدا رهنمای | خلق ازو یافته قرب خدای
نیست خدا لیک بحق خدا | کش ز خدا گفت نشاید جدا
لوح فلک از دل او نور یاب | راست چو لوح قمر از آفتاب
کنگر قصرش بفلک سایه سای | پایهٔ قدرش چو فلک زیر پای
دانه مهرش بدل آنکس که کشت | روزی او شد ثمرات بهشت
عقدهٔ کینش بدل آنکس که بست | تا ابد از عقدهٔ مشکل نرست
مهر برین درخور رایش حقیر | همچو سها درخور مهر منیر
پاکی و پاکیزگیش در نسب | درخور انسان نسب اینسان حسب

مدحت عسکری آن شاه که از روی شرف
حلقهٔ بندگی اوست بگوش کیوان

نیست پس از او بجهان داوری | هادی دین جز حسن عسکری
شاه ملک جیش فلک بارگاه | مظهر حق مظهر لطف آله
بدر فلک رتبهٔ اوج یقین | روشن ازو گشته شبستان دین
گوهر ایمان ز دلش نور یاب | زان گهر افروخت رخ آفتاب
گرد رهش زیور تاج ملک | سجده کنان بر در قدرش فلک
کرده زحل بر سر این هفت بام | بر در او بندگی بر دوام
شاهد دین زیور ازو یافته | چرخ یقین اختر ازو یافته
نور دلش برده بر افلاک سر | خاک درش زاب خضر پاکتر
چرخ برین بر در او بنده‌ای | بندهٔ از شرم سر افکنده‌ای
تا کرمش دست سخاوت گشاد | غارت کان کرد و بمحتاج داد

۲۴۲۵ از کرمش کار جهان ساخته — قاعدهٔ آز بر انداخته
مملکت از گردهش تاج یافت — سدّهٔ او پایهٔ معراج یافت
جان بغلامی درش سر بلند — دل ز گدایی درش بهره مند

مدحت شاه زمان حجت قایم بالحق مهدی آن ختم امامان وشهنشاه زمان

قاید اسلام پس ازآن امام — مهدی هادی است علیه السلام
سایهٔ حق حجة قایم بحق — یافته از دولت او دین نسق
۲۴۳۰ در طلب آن شه صاحب زمان — خضر نهادست سر اندر جهان
منتظرش عیسی گردون نشین — دوخته همواره نظر بر زمین
کشت نبوت بمحمد تمام — ختم امامت شده براین امام
عدل بر اورده بعهدش علم — ظلم گریزنده بملک عدم
گرم بدورش شده بازار عدل — روضهٔ دلها شده گلزار عدل
۲۴۳۵ نیّر عدلش بجهان نور ریخت — ظلم ازان نور چو ظلمت گریخت
ظلم نیاورد خبر از دلی — غیر گل عدل نرست از گلی
فتنه بعهدش نبود جز بخواب — نیست بجز خانهٔ ظالم خراب
بازوی دین گشته بعدلش قوی — یافته از بخت جوانش نوی
سایهٔ او بر سرما ریخت نور — کفر شد از کشور اسلام دور
۲۴۴۰ رایت عدلش چو شود آشکار — از سپه ظلم برآید دمار
صبح ظهورش چو برآید بگاه — ظلم شود پست بخاک سیاه
دور بگردد ز سلاطین جور — دایرهٔ عدل درآید بدور

رایت ایمان بفلک سرکشد مرتکب جور عنان درکشد
میطلبم زندگی از روزگار تا کنم اندر قدمش جان نثار
۲۴۸۵ تحفهٔ جان درنظر اوکشم در ره او شهد شهادت چشم
از رخ او جان من آباد باد وزغم هجران دلم آزاد باد
وقت شد ای صاحب عصر و زمان جور زحد شد بدرآ ، الامان .

این مناجات بدرگاه کریمی است که یافت از کرمهای وی این نامهٔ نامی عنوان

ای بوجود تو جهانرا قیام وز تو وجود دوجهانرا نظام
جز تو کسی اوّل اول نبود آخر آخر توئی اندر وجود
۲۴۹۰ اول تو اول بی ابتدا آخر تو آخر بی انتها
عالم هستی ز تو آباد شد هستی عالم ز تو بنیاد شد
هستی تو هستی قایم بذات نیست ز تو هست ز تو کاینات
نیست کن جمله اعیان توئی هست که بی نیست بود آن توئی
نیستی و هستی عالم بتو هستی بی نیست مسلم بتو
۲۴۹۵ هست توایم ای همه هستی ز تو مست توایم ای همه مستی ز تو
ای ز ازل تا با بد آفرین بر تو ازل تا بابد آفرین
جز تو فلک را که اثردار کرد وز اثر او که پدیدار کرد
آمدن ورفتن لیل و نهار رونق بازار خزان و بهار
غیر تو بر کار دوایر که داد رونق بازار عناصر که داد
۲۵۰۰ سلک موالید ز تو یافت نام عالم امکان ز تو دارد نظام

یافت ز مهر تو دل کان گهر — خاست بمهر تو ثمر از شجر

رایت حیوان ز تو شد چرخ سای — غلغله انداخت بهر دو سرای

بلبل نطق از تو نوا ساز شد — رایت علم از تو سر افراز شد

طوطی اندیشه بیان از تو یافت — در خور حمد تو زبان از تو یافت

۲۵۰۵ گرچه زبان در خور مدحت کجاست — حمد خود از خود بسزایی رواست

لیک بهر حال زبانی که هست — قوت نطقی و بیانی که هست

به که بحمد تو سراید سخن — جز بسپاست نگشاید دهن

ای در تو سجده‌گه راستان — روی همه جانب آن آستان

روی دل ما ز همه سو به تست — مرده و زنده همه را رو بتست

۲۵۱۰ بر در تو خاک شدن کام ما — بهر همین جنبش و آرام ما

در دو جهان جز تو خداوند کیست — از همه عالم بتو مانند کیست

هست مسلّم بتو ملک بقا — راه ندارد بحریمت فنا

ذات ترا هست تصوّر محال — حکم ترا نیست تغیّر بحال

عین صواب آمده احکام تو — حرف خطا نیست در ارقام تو

۲۵۱۵ باز خرد بال بپرواز باز — گشته بسی بهر تو و گشته باز

سر حد اجر تو ندانسته کس — یافتهٔ عقل همین است و بس

کیست رسیده به ته کار تو — نیست کسی عالم اسرار تو

هست بامر تو درین بارگاه — هست ز صنع تو درین کارگاه

ز آتش خور مشعل مه را ضیا — وز نم جان نخل جسد را نما

۲۵۲۰ ابر فنا چون متراکم شود — بحر عدم چون متلاطم شود

ساده شود عرصه ز اهل شهود — جز تو که ماند بدیار وجود

ای بکرم دیدهٔ بینش گشای — وز در دل پردهٔ غفلت ربای

از تو نهال بشری شد بلند — سایه برین عرصهٔ خاکی فکند

آدمی از نور تو افروخت چهر — گشت برخ شمع فروز سپهر

۲۵۲۵ بسته نشد آنچه گشادی بجود — بستهٔ تو کس نتواند گشود

در تو نگنجد سخن بیش و کم — راه ندارد بوجودت عدم

گرچه قلم سر به کرامت فراشت — حرف کمالت نتواند نگاشت

فهم کجا درک کمالت کجا — وهم که و سرّ جلالت کجا

کارگهت منظرهٔ کن فکان — بارگهت مملکت لامکان

۲۵۳۰ راه نظر نیست دران کارگاه — بار خرد نیست درین بارگاه

ای ز عطای تو بتن جان من — با تو سر رشتهٔ ایمان من

چون بودم کشمکش نزع جان — رشتهٔ ایمان مرا مگسلان

دیو ز هم صحبتیم دور دار — شمع رهم از علم نور دار

دین مرا دار ز هر بد نگاه — حفظ خودم ساز ز هر دو پناه

۲۵۳۵ تا بزمانی که شوم جانسپار — جان و دلم را ز بدی دور دار

ور بودم میل بدی در ضمیر — فیض حیات از تن من باز گیر

این بر گستاخی و بی رویی است — وین نه سزاوار رضاجویی است

نیست روا بر کرمت حکم کس — کن نکنی نیست تو دانی و بس

ای کرمت در دو جهان کارساز — بر کرمت تکیهٔ اهل نیاز

۲۵۴۰ بر در تو نالهٔ هر دادخواه — درگه تو رنج کشانرا پناه

عدل تو فریاد رس بیکسان — جز تو کسی نیست کس بیکسان

بیکسم و آمده لرزان چو بید — بر در تو از همه کس نا امید

نیست بغیر از تو امیدم بکس ... هم تو بداد من نومید رس

بیکس و نومید و ز عصیان خجل ... از خود و از طاعت خود منفعل

۲۵۴ آنچه منم درخور آن آتش است ... وانچه ز فضل تو رسد آن خوش است

کردهٔ من هست همه ناصواب ... چون تو بپرسی چه بگویم جواب

غیر گناهم نبود هیچ کار ... طرفه که بر رحمتم امیدوار

روز قیامت که شود فتح باب ... نیست مرا تاب سوال و جواب

کوه گناهم بفلک سوده سر ... جز تو که یارد که کند زان گذر

۲۵۵ چون نظر دل بگنه وا کنم ... دیده ز دل غرقه بدریا کنم

آب تاسف ز درون آورم ... دوزخی از سینه برون آورم

غرقه دران بحر چو گردد تنم ... دست بدامان محمد زنم

بر خود از آن بحر چه پیچم چو خس ... کشتی من آل رسول است و بس

هست علی در دو جهان کس مرا ... مهر علی در دو جهان بس مرا

۲۵۵ ای بتو امید من پر خطا ... هست خطا از من و از تو عطا

لطف تو با دم بعطا رهنمون ... باد ز دل میل خطایم برون

گرچه بسودای خطا بوده ام ... لیک بامید عطا بوده ام

نی برضایت ورقی خوانده ام ... نی بسپاست نفسی رانده ام

سی و ششم سال ز عمرم گذشت ... میل گنه از دل من کم نگشت

۲۵ کو عملی از پی زاد رهم ... تا بقیامت ز ملامت رهم

ز آتش من آمده دوزخ به تاب ... دوزخیان جمله ز من در عذاب

گر تو کنی امر سوی آتشم ... من برضای تو بآتش خوشم

آتشم از تن چو برارد زبان ... هست زبانش بتو تسبیح خوان

بهر من آندم که فروزی تو نار	جان من وسوزش پروانه وار
۲۵۶۵ خدمت من لایق درگاه نیست	طاعت من درخور این راه نیست
هم تو مگر جانب خویشم کشی	دست بگیری و به پیشم کشی
من که گنهکارترین بنده ام	بنده ام و بندهٔ شرمنده ام
ای که ترا نیست برحمت نظیر	بندهٔ خود را بکرم دست گیر
آنچه منم اهل وی آن واگذار	کار باهلیّت خود کن شمار
۲۵۷۰ نامهٔ من گرچه زسر تا بپای	هست سیه گشته زحرف خطای
موج بر انگیز ز دریای جود	محو چنان کن که ندانم چه بود
زین همه اوراق که کردم سیاه	نیست یکی لایق آن بارگاه
آنچه بآب قلم از نامه رست	نیست جز آراستن نظم سست
آنچه رقم کرده ام از بیخ گنج	خامه غرامت کشد و نامه رنج
۲۵۷۵ مست هوا و هوس این جهان	کامده در پردهٔ صنعت نهان
آن همه بیهوده که راندم نفس	جمله مرا وزر و وبالست وبس
وین رقم نو که کنون شد نگار	جمله بتوحید خداوندگار
چون نگوم هم زغرض دور نیست	اکثر آنرا رقم نور نیست
ظلمت بی نور بود هر سواد	شب که ندارد سحر آن شب مباد
۲۵۸۰ هست امیدم که ز کردار من	رد نکند لطف تو گفتار من
گو بد و گو نیک پذیری بلطف	سهوی اگر رفته نگیری بلطف
داریش از مرحمت بی حساب	از نظر بی بصران در نقاب
گو بودم سهو و خطایی دران	سهو مرا از کرمت بگذران
این رقم نو که بتوحید تست	ساز بتوقیع قبولش درست

2-3 293

۲۵۸۵ چون ز تو آغاز وی انجام یافت — وز کرم و لطف تو اتمام یافت

محترمش دار بعز قبول — بر گذرانش ز من بو الفضول

عبدی ازاین بیش دلیری نکن — بر غزلی ختم کن اکنون سخن

الغزل

مرد باید شمع سان در سوختن گردد تمام — تا فروغش فیض بخش انجمن گردد تمام

عمر شد صرف سخن درد دلم آخر نشد — ترسم آخر عمر من پیش از سخن گردد تمام

۲۵۹۰ جلوه ای کردی و کردی نیم کشتم کاشکی — جلوهٔ دیگر کنی تا کار من گردد تمام

آب چشم من همه بر خاک کویت وقف شد — همچو آب چشمه کان صرف چمن گردد تمام

آنچنان کائین حسن عهد بر من ختم شد — رسم بد عهدی بآن پیمان شکن گردد تمام

طرح محنت خانه ای کردم مریزای دیده اشک — صبر کن چندانکه این بیت الحزن گردد تمام

شعر عبدی را کمال از وصف قد و عارض است — با همانرا عمر با سرو و سمن گردد تمام

قطعهٔ خوبتر از لعل گرانمایه که هست
سال تاریخ درین خاتمه زو گشته عیان

۲۵۹۵ چون فلک از لباب این منظوم — دامنم را پر از جواهر کرد

گفت عبدی بجوی تاریخش

از لباب کتاب جوهر فرد

فهرست

ТЕКСТ

x x x

Приношу свою признательность академику Абдулкериму Ализаде за ценные советы при подготовке настоящей публикации, моим коллегам, оказавшим помощь в работе над рукописью, а также Ормузу Фаривару, осуществившему каллиграфическую переписку произведения.

Абульфаз Рагимов

Баку, 1976 г.

Л-3 293

ниями тюльпана, фиалки, ириса, нарцисса; каждому цветку посвящена газель со своим редифом.

Говоря о деревьях, поэт упоминает о предметах, изготавливаемых из них, заходит речь о хлопке – дает сведения, что можно из него получить. Особенно примечательны его заметки о бумаге, которой посвящена газель с редифом "кагаз" (كاغذ).

После общих сведений о мире животных под отдельными заголовками рассказывается о лошади, верблюде, слоне. Повествование о человеке также включено в эту группу рассказов, а различное его описание сопровождается газелями.

Таухид, мунаджат, на'ат и другие традиционные части средневековых месневи расположены в конце этого произведения, имеющего оригинальную сюжетную линию.

В газели "Гардад тамам" (گردد تمام) 36-летний поэт (о его возрасте мы узнаем из хатиме) говорит о том, что посвятил себя поэзии и сетует на свою тяжелую жизнь.

"Джаухар-и фард", несмотря на то что написано в подражание месневи "Киран ас-са'дайн", оригинально по форме и по содержанию. Различными стихотворными формами – месневи, газели и пр. – автор дает самые разнообразные описания: того или иного времени года, видов оружия, различных растений, четырех составных частей всего сущего, драгоценных камней и металлов и т. д. Описания хлопка и тутового дерева представляют интерес для изучения экономики Ирана ХУ1 столетия, поскольку, хоть и бегло, даны сведения о том, что из них изготавливалось. В главе, повествующей о зиме, содержатся две газели, подробно описывающие бани, их достоинства. Это описание содержит интересную информацию для изучения устройства средневековых бань. Газели 'Абди-бека, посвященные бане, резко отличны от газелей о бане, принадлежащих перу Физули и традиционных по своему содержанию.

О дате окончания "Джаухар-и фард" говорится в бейте:

گفت عبدی بجوی تاریخش * از لباب کتاب جوهر فرد

Хронограмма по абджаду, заключенная в словах لباب کتاب جوهر فرد, равна 956. Помимо этого поэт указал дату окончания своего труда и цифрами – 956 год. Следовательно, первое произведение второй "Хамсе" 'Абди-бек закончил в 956/1549 г.

Известный нам единственный список "Джаухар-и фард" 'Абди-бека Ширази – автограф рукописи "Хамсатайн", хранящейся в Республиканском рукописном фонде Академии наук Азербайджанской ССР. "Джаухар-и фард" – первое публикуемое из его второй "Хамсе" месневи поэта.

ПРЕДИСЛОВИЕ

Х^{в}аджа Зайн ал-ʿАбидин ʿАли (Навиди) ʿАбди-бек Ширази, один из продолжателей литературной школы Низами в ХУ1 в., родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в г. Тебризе. Литературным творчеством ʿАбди-бек Ширази начал заниматься еще в молодости. Первые свои стихи он подписывал псевдонимом Навиди, заменив его в дальнейшем на ʿАбди. После смерти отца, последовавшей в 937/1530-31 г., ʿАбди-бек Ширази поступает на службу в дворцовую канцелярию шаха Тахмаспа. Перу поэта принадлежат три дивана лирических стихов, большое количество месневи[1]. Помимо этого он пишет историческое сочинение "Такмилат ал-ахбар", а также сочинение "Сарих ал-мулк" - описание вакфного имущества мавзолея Шейха Сафи в Ардебиле. ʿАбди-бек Ширази умер в 988/1580 г. в г. Ардебиле[2].

"Джаухар-и фард" ("Единственная жемчужина") - первая поэма второй "Хамсе" ʿАбди-бека. Это месневи написано, как отмечает поэт, в подражание "Киран ас-саʿдайн" Амир Хусрау Дихлави. Начинается оно пространным вступлением и состоит в основном из отрывков месневи и газелей (все газели подписаны псевдонимом ʿАбди); месневи написаны размером сари, газели же - различными размерами.

В этом произведении, не имеющем единой сюжетной линии, затрагиваются самые разные вопросы, повествуется о живой и неживой природе. В начале произведения, в главе о ночи, поэт пишет о девяти сферах, в том числе и о семи планетах. В конце этой главы - газель с редифом "раушан" (روشن). После рассказа и размышлений о весне следуют две газели с редифом "сабзе" (سبزه). Эти газели сменяются поэтическими описа-

[1] См. издания месневи ʿАбди-бека Ширази: Маджнун и Лайли. М., 1966 (изд. 2-е: М., 1967); Хафт ахтар. М., 1974; Даухат ал-азхар. М., 1974; Раузат ас-сифат. М., 1974; Айин-и Искандари. М., 1977.

[2] Подробнее о жизни и творчестве поэта см.: ʿАбди-бек Ширази. Маджнун и Лайли, с. 3-16; А. Г. Рагимов. Абди-бек Ширази. Баку, 1970 (на азерб. яз.).